

۴۸۶
شوی
اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بخودی
(مهر و کجی)

اقبال

(عالمی و شوی)

| | |
|-----|-----|
| ۱ | ۱ |
| ۲ | ۲ |
| ۳ | ۳ |
| ۴ | ۴ |
| ۵ | ۵ |
| ۶ | ۶ |
| ۷ | ۷ |
| ۸ | ۸ |
| ۹ | ۹ |
| ۱۰ | ۱۰ |
| ۱۱ | ۱۱ |
| ۱۲ | ۱۲ |
| ۱۳ | ۱۳ |
| ۱۴ | ۱۴ |
| ۱۵ | ۱۵ |
| ۱۶ | ۱۶ |
| ۱۷ | ۱۷ |
| ۱۸ | ۱۸ |
| ۱۹ | ۱۹ |
| ۲۰ | ۲۰ |
| ۲۱ | ۲۱ |
| ۲۲ | ۲۲ |
| ۲۳ | ۲۳ |
| ۲۴ | ۲۴ |
| ۲۵ | ۲۵ |
| ۲۶ | ۲۶ |
| ۲۷ | ۲۷ |
| ۲۸ | ۲۸ |
| ۲۹ | ۲۹ |
| ۳۰ | ۳۰ |
| ۳۱ | ۳۱ |
| ۳۲ | ۳۲ |
| ۳۳ | ۳۳ |
| ۳۴ | ۳۴ |
| ۳۵ | ۳۵ |
| ۳۶ | ۳۶ |
| ۳۷ | ۳۷ |
| ۳۸ | ۳۸ |
| ۳۹ | ۳۹ |
| ۴۰ | ۴۰ |
| ۴۱ | ۴۱ |
| ۴۲ | ۴۲ |
| ۴۳ | ۴۳ |
| ۴۴ | ۴۴ |
| ۴۵ | ۴۵ |
| ۴۶ | ۴۶ |
| ۴۷ | ۴۷ |
| ۴۸ | ۴۸ |
| ۴۹ | ۴۹ |
| ۵۰ | ۵۰ |
| ۵۱ | ۵۱ |
| ۵۲ | ۵۲ |
| ۵۳ | ۵۳ |
| ۵۴ | ۵۴ |
| ۵۵ | ۵۵ |
| ۵۶ | ۵۶ |
| ۵۷ | ۵۷ |
| ۵۸ | ۵۸ |
| ۵۹ | ۵۹ |
| ۶۰ | ۶۰ |
| ۶۱ | ۶۱ |
| ۶۲ | ۶۲ |
| ۶۳ | ۶۳ |
| ۶۴ | ۶۴ |
| ۶۵ | ۶۵ |
| ۶۶ | ۶۶ |
| ۶۷ | ۶۷ |
| ۶۸ | ۶۸ |
| ۶۹ | ۶۹ |
| ۷۰ | ۷۰ |
| ۷۱ | ۷۱ |
| ۷۲ | ۷۲ |
| ۷۳ | ۷۳ |
| ۷۴ | ۷۴ |
| ۷۵ | ۷۵ |
| ۷۶ | ۷۶ |
| ۷۷ | ۷۷ |
| ۷۸ | ۷۸ |
| ۷۹ | ۷۹ |
| ۸۰ | ۸۰ |
| ۸۱ | ۸۱ |
| ۸۲ | ۸۲ |
| ۸۳ | ۸۳ |
| ۸۴ | ۸۴ |
| ۸۵ | ۸۵ |
| ۸۶ | ۸۶ |
| ۸۷ | ۸۷ |
| ۸۸ | ۸۸ |
| ۸۹ | ۸۹ |
| ۹۰ | ۹۰ |
| ۹۱ | ۹۱ |
| ۹۲ | ۹۲ |
| ۹۳ | ۹۳ |
| ۹۴ | ۹۴ |
| ۹۵ | ۹۵ |
| ۹۶ | ۹۶ |
| ۹۷ | ۹۷ |
| ۹۸ | ۹۸ |
| ۹۹ | ۹۹ |
| ۱۰۰ | ۱۰۰ |

۴۸۶
مثنوی

اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بیخودی
(هر دو یکجا)

اقبال

(مجموعه مثنوی و اسرار و رموز)

۱۲۷۲۲



اسرار خودی



دیساجہ

اس ایڈیشن میں ناظرین کی سہولت کے لئے دونوں مثنویاں یعنی اسرار خودی اور رموز خودی یکجا شائع کی جاتی ہیں معمولی غلطی ترمیم کے علاوہ مطالب کی مزید تشریح کے لئے بعض بعض جگہ اشعار کا بھی اضافہ ہے جن کی مجموعی تعداد سو سو اسی ہوگی۔ ایک دوجگہ نئے عنوان بھی قائم کئے گئے ہیں مگر کتاب کی ترتیب میں کوئی فرق نہیں۔

محمد اقبال

دی شیخ جانان گشت گزیده
 کردم او دود و دلم و انامم از دوست
 زین بهمان است عین صدم گرفت
 شیر خدا و شیر دشمنم از دوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود انم از دوست

(مولانا جلال الدین رومی رح)

بسم الله الرحمن الرحيم

اَهْلِ رِخْوَدی

متهید

نیت در شک و تریشیه من کوتاهی

چوب نخل که منبر نشود دار کنم قلیری نیشاپوری

راه شب چپ مهر عالم تاب زد گریه من بر رخ گل آب زد

اشک من از چشم ز گس خاشاک است بهره از هنگامه ام بیدار رست

باغبان زور کلام آزمود
 در چمن جز دانه اشکم نکشت
 ذره ام مهر سیران من است
 خاک من روشن تر از جام جم است
 فکرم آں آهو سر فراق بست
 سبزه نار و پیده زیب گشتم
 محفل رایش گرمی بر هم زدم
 بسکه عود طرتم نادر نواست
 در جهاں غورشید نوزائیده ام
 رم ندیده انجم از تا بم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 غر من نیست چشم هست بود
 مصرعے کا ریڈ و شمشیرے درود
 تار افغانم پیو دیاغ رشت
 صد حسد ز گریبان من است
 محرم از نازاد ما سے عالم است
 کو هنوز از نیستی بیرون نجات
 گل شاخ اندر نساں دامنم
 زخمه بر تار رگ عالم زدم
 ہم نشین از نغمه ام نا آشناست
 رسم و آئین فلک نا دیده ام
 هست نا آشفته سیاهم هنوز
 کوه از رنگ حایم بے نصیب
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
 (۱) زخمه بر تار رگ عالم زدم
 (۲) زخمه بر تار رگ عالم زدم

بامم از خاور رسید و شب سخت
 انتظار صبح خیزاں می کشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم
 عصر من آنسده اسرار نیست
 نا امید استم زیاران قدیم
 قلم یاراں چو شبنم بے فروش
 نغمه من از جهان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد
 رخت باز از نیستی بیرون کشید
 کارواں هاگر چه زین صحرای گذشت
 عاشقم فریاد ایمان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است بشیش
 (۱) شبنم نوبر گل عالم نکشت
 (۲) شبنم نوبر گل عالم نکشت
 اے خوشا ز رشتیان آتشم
 من نوا سے شاعر فرداستم
 یوسف من بهراں بازار نیست
 طور من سوزد که سے آید کلیم
 شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 این جبرس را کاوان دیگر است
 چشم خود بر بست و چشم ما کشاد
 چوں گل از خاک مزار خود و مید
 مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
 شور حشر از پیش خیزان من است
 من ترسم از شکست عود و خوش

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد بجو عمان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر ام صحرایستی
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند
 فوره از سوز نوایم زنده گشت
 به یکس راز که من گویم نگفت
 بر عیش جاوداں خواهی بیا
 هم زمین هم آسماں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این امر گفت
 از ندیمیاں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیزوئے در جام کن
 محو از دل کاوش ایام کن

شعله آبی که اصلش ز منم است
 می کند اندیشه را هشیار تر
 اعتبار کوه بخشد کاه را
 خاک را اوج تریا می دهد
 خامشی را شورش می شکر کند
 خیز و در جام شراب ناب ریز
 تاسوئے منزل کشم آواره را
 گرم روز جتوئے نوشوم
 چشم اهل ذوق را مردم شوم
 قیمت جنس سخن بالا کنم
 باز بر خوانم فیض پیر روم
 جان او از شعله ها سرمایہ دار
 گر گد باشد پرتارش جم است
 دیده بیدار را بیدار تر
 قوت شیراں دهد روپاه را
 قطره را پنهان در میاید
 پائے کبک از خون باز احمر کند
 بر شب اندیشه ام متاب ریز
 ذوق بیتابی دهم نطفه را
 روشناس آرزوئے نوشوم
 چوں صدا در گوش عالم گم شوم
 آب چشم خویش در کالاکنم
 دفتر سر بسته اسرار علوم
 من فروغ یک نفس مثل شرار

شمع سوزاں تاخت بر پروانه ام
پیر روی خاک را اکسیر کرد
ذره از خاک بیاباں رخت بست
موجم و در حیرا و منزل کنم
باده شبنم رخت بر پانیه ام
از غبارم جلوه با تمسیر کرد
تا شعاع آفتاب رو بدست
تا در تابنده حاصل کنم
من که مستیها ز صبا بش کنم

زندگانی از نفسهایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
شکوه آشوب غم دوراں بدم
این قدر نظاره ام بیاب شد
روئے خود بنمود پیرق سرشت
خامشی از یاربم آباد بود
از تهنی پیاگی نالاں بدم
بال و پر شکست و آخر خواب شد
کو بحر و پهلوی قرآن نوشت
شب دل من مایل فریاد بود
شکوه آشوب غم دوراں بدم
این قدر نظاره ام بیاب شد
روئے خود بنمود پیرق سرشت
خامشی از یاربم آباد بود
از تهنی پیاگی نالاں بدم
بال و پر شکست و آخر خواب شد
کو بحر و پهلوی قرآن نوشت
جرعه گیر از شراب ناب عشق
نشسته بر سر دیده بر شتر بزن

خنده را سیر صد ناله ساز
تا بکے چوں غنچه می باشی خموش
در گره هنگامه داری چوں سپند
چوں جرس آغز زهر بند و بدن
اشک خنیں را جگر پر کاله ساز
نگهت خود را چو گل از ازاں فروش
محل خود بر سر آتش به بند
ناله خاموش را بیرون فلک
دیگراں را هم ز سوز خود بسوز
موج می شو کسوت می نمایوش

بر سر بازار شکن شیشه را
سنگ شو آئینه اندیشه را
قیس را از قوم حے پیغام ده
بزم را از هاس و هو آباد کن
از قم خود زنده تر کن زنده را
جوش سوداے کهن از سر بنه
اے درائے کارواں سیدار شو

از نیستماں همچو نئے پیغام ده
ناله را انداز نو احب و کن
خیز و جان نوبده هر زنده را
خیز و پا بر جا ده دیگر بنه
اشنائے لذت گفتار شو

(۱) قیس را از قوم حے پیغام ده
(۲) بزم را از هاس و هو آباد کن
(۳) از قم خود زنده تر کن زنده را
(۴) جوش سوداے کهن از سر بنه
(۵) اے درائے کارواں سیدار شو

نیز سخن آتش به پیر این شدم مثل نه بهنگامه آستن شدم
 چون نوا از تار خود بر خاستم جفته از بهر گوش آراستم
 برگزستم پرده از راز خودی
 و نمودم سر را عجب از خودی

بودش هستم انگاره (۱) ناقبوله ناکه ناکاره
 عشق سواها زد مرا آدم شدم عالم کیم و کم عالم شدم
 حرکت اعصاب گردون دیده ام در گمراه گردش خون دیده ام
 بهر انسا چشم من شبا گریست تا دیدم پرده اسرار زیت
 از درون کارگاه ممکنات بر کشیدم بر سر تقویم حیات
 من که این شب را چو ماه راستم گرد پائے ملت بیضاستم
 ملته در باغ در باغ آوازه اش آتش و لهاس و تازہ اش
 ذره کشت و آفتاب نبه رکرو خرمن از صدر دی و عطاکر کرد

آه گرم رخت برگردون شدم گرچه دودم از تبار آتشم
 خامه ام از همت منکربند راز این نه پرده در صحرایم کند
 قطره تا همپایه دریا شود
 ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست بت پرستی بتگر می مقصود نیست
 بهندیم از پارسی بیگانه ام ماه نوباشم تنی پیمانه ام
 حسن انداز بیبا از من مجو (۱) خوانا و اصفها از من مجو
 گرچه بندی در غنوت شکر است (۲) طرز گفتار در می شیرین تر است
 فکر من از جلوه اش مسخو گشت خامه من شایخ نخل طور گشت
 پارسی از فصاحت اندیشه ام در خور و با فطرت اندیشه ام

خود بهر بینا گیرای بهوشمند
 دل بدوق خرد میسنا به بند
 خاندان بهمن ایران
 جهان کمالیست
 خرد و خردی
 خرد و خردی
 خرد و خردی

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات خود بر استحکام خودی انحصار دارد

یکریستی ز آثار خودی است
خویشتم را چون خودی بیدار کرد
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است
سازد از خود پیکر غبار را
میکشد از قوت بازوئے خویش
خود فرو بی مائے او عین حیات
ہمچو گل از خون وضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنی پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۴ کے اشار بھی زیر نظر رکھئے۔

بہر یک گل خون صد گلشن کند
یک فلک را صد ہلال آردہ است
عذرایں اسراف ایں سنگیں ملی
حسن شیریں عذر درد کو کہن
سوز پیہم قسمت پروانہ ما
خامہ نقش صد امر و زبست
شعلہ مائے او صد ابرہہیم خست
می شود از بہر عارض عمل
خیزد انگبہ زند پر و تا بدرد
وسعت ایام جولانگاہ او
گل نجیب آفاق از گلکاریش
شعلہ خود در شر تقسیم کرد

از پئے یک نغمہ صد شیون کند
بہر حرفے صد مقال آردہ است
حسنت و تکمیل جمال معنوی
نافعہ عذر صد آہوئے ختن
شمع عذر محنت پروانہ ما
تابیار و صبح فردائے بدست
تا چرخ یک محمّد بزخست
عامل و محمول و اسباب و علل
سوز و آفر و زکشت و میر و دم
آسمان موجب زگر و راہ او
شب ز خواہش روز از بیداریش
جز پرستی عقل را تسلیم کرد

خوشکن گردید و آب را آفرید اندک آشت و صحرای آفرید
 باز از آشتگی بزار شد وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن خویش را نخه خودی است نرفته در هر ذره نیر و نه خودی است

قوت ناموش و بیاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند هستی بے مایه را گوهر کند
 باد از ضعف خودی بے پیکر است پیکریش منت پذیر ساغر است
 گرچه پیکری پذیر و جام می گردش از ما و ام گیر و جام می
 کوه چون از خود رود صحرای شود شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوشش بحر می کند خود را سوار و دوشش بحر
 حلقه زدن و زنا گردید چشم از تلاش جلوه ما جنبید چشم

سبز چون تاب مید از خویش فیت همت او سینه گلشن شکفت
 شمع هم خود را بخود زنجیر کرد خویش را از ذره تا تمبیر کرد
 خود که از می پیشه کرد از خود رمید هم چو اشک آفرین چشم خود چکید
 گر بظرت نخته تر بودی نگین از جراحت ما بیا سودی نگین
 می شود سدر مایه دار نام غیر دوشش او مجروح بار نام غیر
 چون زمین برستی خود محکم است ماه پابند طواف پیهم است
 هستی مهر از زمین محکم تر است پس زمین مسخر چشم خاور است
 جنبش از مرگها بر دشان چنار مایه دار از سطوت او کوهسار
 تار و پود کسوت او آتش است اصل او یک دانه گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیر و نه زسیت

می کشاید قلزم از نیر و نه زسیت

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بخت از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار
آرزو جان جهان ننگ بو است
از تمنا رقص دل در سینه ها
طاقت پرواز بخشد خاک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند
آرزو هنگامه آراست خودی
آرزو صید مقاصد را کند

کاروانش را در از مدعاست
اصل او در آرزو پوشیده است
تا نگردد وشت خاک تو مزار
فطرت هر شے امین آرزوست
سینه ها از تاب آسینه ها
خضر باشد موسی ادراک را
غیر حق می رود چراو گیرد حیات
شپش بخت از پرواز ماند
موج مینا بے زوری آست خودی
دفتر افعال را شیرازه بن

زند و را نفی تمتا موده کرد
چسبیت اصل دیده بیدار ما
بک پا از تنوخی رفتار یافت
نه بروں از نیتان آباو شد
عقل ندرت کوش و گردون تا چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزوست
چسبیت نظم قوم و آیین و رسوم
آرزوئی کو بزور خود شکست
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
زندگی مرکب چو در جگانه باخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است

شعله را نقصان سوز افشرد کرد
بست صورت لذت ویدار ما
ببل از سعی نوا منتقا ریافت
نغمه از زندان او آزاد شد
پیچ میدانی که ایر اعجاز چسبیت
عقل از زائیدگان بطن او است
چسبیت راز تا ز گیاه ساعی علوم
سر ز دل برین زود صورت بهت
فکر و خیال و شعور و یاد و هوش
بهر حفظ خویش این آلات ساخت
غنیه و کل از چمن مقصود نیست
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات
 علم و فن از خانه زادان حیات
 اے ز راز زندگی بیگانه خیزند
 از شراب مقصدے رستانه خیزند
 مقصدے مثل حسرتا بنده
 ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسماں بالا ترے
 در بایستے دستاںے دلبرے
 باطل دیرینه را غارتگرے
 فتنه در جیبے سراپا شترے

ماز تخلیق مقاصد زندگی ایم
 از شعاع آرزو تا بندے ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت کام می پذیرد

نقطه نورے که نام او خودی است
 زیر خاک ماسد از زندگی است
 از محبت می شود پاسبانده تر
 زنده تر سوزنده تر تا بنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱)
 از محبت اشتعال جوهرش
 فطرت او آتش اندوز و ز عشق
 فطرت او آتش اندوز و ز عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست
 در جهاں صبح و صبح و هم پیکار عشق
 در جهاں صبح و صبح و هم پیکار عشق
 از نگاه عشق غار را شق شود
 از نگاه عشق غار را شق شود
 عاشقی آموز و محبوبے طلب
 عاشقی آموز و محبوبے طلب
 کیمیا پیدا کن از مشت رگله
 کیمیا پیدا کن از مشت رگله
 شمع خود را به چور رومی بر فروز
 شمع خود را به چور رومی بر فروز
 هست معشوقے نهال اندر دولت
 هست معشوقے نهال اندر دولت
 عاشقان او ز خواباں خوب تر
 عاشقان او ز خواباں خوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود
 دل ز عشق او توانا می شود
 خاک نچد از فیض او چالاک شد
 خاک نچد از فیض او چالاک شد
 ارتقاے ممکنات مضمزش
 ارتقاے ممکنات مضمزش
 عالم افروزی بیاموز و ز عشق
 عالم افروزی بیاموز و ز عشق
 اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 آب حیواں تیغ جوهر و از عشق
 آب حیواں تیغ جوهر و از عشق
 عشق حق آخر سراپا حق شود
 عشق حق آخر سراپا حق شود
 چشم نوحے قلب ایوبے طلب
 چشم نوحے قلب ایوبے طلب
 بوسه زن بر آستان کلمے
 بوسه زن بر آستان کلمے
 روم را در آتش تبریز سوز
 روم را در آتش تبریز سوز
 چشم اگر داری بیا بنامت
 چشم اگر داری بیا بنامت
 خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 خاک همدوش شریای شود
 خاک همدوش شریای شود
 آمد اندر وجود و بر افلاک شد
 آمد اندر وجود و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است
 آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
 طور موبے از غبارِ خانہ اش
 کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے ز اوقاتش ابد
 کاسب افزایش از ذاتش ابد
 بویا ممنون خوابِ رحمتش
 تاجِ کسریٰ زیرِ پائے تمتش
 در شبستانِ جبرائیل گرفت
 قوم و آئین و حکومت آفرید
 ماند شبها چشم او محرم نوم
 تا به تختِ خسروی خوابِ قوم
 وقتِ ہیجا تیغ او آہن گداز
 دیدہ او اشکبار اندر نماز
 در دعائے نصرت آئین تیغ او
 قاطع نسلِ سلاطین تیغ او
 در جہاں آئین نو آغاز کرد
 از کلیدِ دیں در دنیا کشاد
 ہمو او بطنِ ام گیتی نژاد
 در نگاہ او یکے بالا و پست
 با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
 در مصافِ پیشِ آلِ گدوں سر (۱)

(۱) مصافِ جنگ - (۲) سردار طے - عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کے لئے مشہور تھا۔

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود
 گردن از شرم و جیبا خم کردہ بود
 دخترک را چون نبی بے پردہ دید
 چادرِ خود پیشِ روئے او کشید
 ما از اں خاتون طے عریاں تریم
 پیشِ اقوامِ جہاں بے چادریم
 روزِ محشر اعتبارِ ماست او
 در جہاں ہم پردہ دارِ ماست او
 لطف و قہر او سراپا رحمتے
 آلِ بیاراں ایں باعدارِ حمتے
 آنکہ بر اعدا و در رحمت کشاد (۱)
 مکہ را بعینِ ام لاثقویب او
 ماکہ از قیدِ وطن بیکانہ ایم
 از حجاز و حنین و ابراہیم ما
 چوں نگہ نورِ دو چشمیم و یکیم
 مستِ چشمِ ساقی بطحا ستیم
 شبنم یک صبحِ خندِ نسیم ما
 مستِ چشمِ ساقی بطحا ستیم
 امتیازاتِ نسب را پاک سوخت
 در جہاں مثلِ مے و مینا ستیم
 آتشِ او ایں خس و خاشاک سوخت

(۱) لاثقویب علیکم السلام (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں) اگرچہ کفار عرب نے نبی کریم
 کو بہت ایذا دی تھی۔ مگر فتح مکہ کے بعد جب کہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوتِ حاصل تھی حضور علیہ السلام
 نے لاثقویب علیکم السلام فرما کر سب کو معاف فرما دیا۔ شریا میں اسی آیت شریفہ کی طرف تلخ ہے۔

چوں گلِ صد برگ را بویکیت
اوست جانِ این نظام و او یکیت
سیرِ مکنونِ دل او ما بدیم
نعره بے باکانه زد افشا شدیم
شورِ عشقش در نئے خاموش من
می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تو لائش که صیت
خشک چوبے در فراق او گریست
هستی مسلم تجلی گاہ او
طورها مال د ز گردِ راه او
پیکرم را آفرید آینه اش
صبح من از آفتابِ سینہ اش
در تپید و مبدم آرام من
گرم تر از صبحِ محشر شام من
ابر آوار است و من بستان او
تا که من نمناک از باران او
چشم در کشتِ محبت کاشتم
از تماشا حاصلے برداشتم
خاکِ یثرب از دو عالم خوشتر است
لے خنک شمرے که آنجا دلبر است
گشته اند از ملا جاسیم
نظم و نثر او علاجِ مہاسیم
شعر لب ریز معانی گفته است
در شائے خواجہ گوهر سفته است

(۱) ابر آوار است و من بستان او

”نسخہ کونین را دیباچہ اوست
جمله عالم بندگان خواجہ اوست“

کیفیت مانخیز و از صہبائے عشق
ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
کامل بطام در تقلید فرد (۱)
اجتناب از خوردنِ غریبوزہ کرد
عاشقی محکم شوا از تقلیدِ دیار
تا کمند تو شود یزدانِ شکار
اند کے اندر حرائے دل نشیں
ترکِ خود کن سوئے حقِ ہجرت گزین
محکم از حق شو سوئے خود کام زن
لات و عزائے ہوس را سر شکن
لشکے پیدا کن از سلطانِ عشق (۲)
جلوہ گر شو بر سرِ فارانِ عشق
تا خدائے کعبہ بنواز ترا
شرحِ انی جاعل سازو ترا (۳)

(۱) حضرت بایزید بطامی نے غریبوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا کہ نبی کریم نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
(۲) سلطان - غلبہ - قوت - (۳) انی جاعل فی الامور خلیفہ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
خستگیہائے توازناداری است اصل درود تو ہمیں بیماری است
می رباید فحش از منکر بلند می کشد شمع خیال از جہند
از خم ہستی من گلفام گیہ! نفت رخود از کیسہ ایام گیہ
خود فرو آ از شتر مثل شتر (۱) الگند از منت غیر الگند
تا بکے در یوزہ منصب کنی صورت طفلان ز نے مرکب کنی
فطرتے کو بر فلک بند و نطند پست می گردد از احسان و گر
از سوال افلاس گردد و خوار تر از گدائی گدیہ گرد و ار تر
از سوال آشفته اجزائے خودی بے تجلی نخل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق یہ کاتازبانہ واقعہ سے گز گیا۔ تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

مشت خاک خویش را از ہم پیش مثل مہ رزق خود از پہلو تراش
گرچہ باشی تنگ روز و تنگ بخت در رہ سبیل بلا انگندہ رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو موج آب از چشمہ خاور مجو
تا نباشی پیش ستم پیہر نجل روز فروائے کہ باشد با نجل
ماہ را روزی رسد از خوان مہر داغ بر دل دارد از احسان مہر
ہمت از حق خواہ و با گردوں ستیز آبروئے ملت بیضا مریز
آنکہ خاشاک بتاں از کعبہ رفت (۱) مرد کا سب را حبیب اند گفت
وائے برشت پذیر خوان سیر گردش خم گشتہ احسان سیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت (۲) با پیشینے مایہ غیرت فروخت
اے خاک آتشہ کا نذر آفتاب می نخواہد از خضر یک جام آب
ترجہیں از محبت سائل نشد شکل آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب اند (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشینہ کوئی ۱۲ -

زیر گردن آں جوان ارجمند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تنی دستی شود خود وار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم زنبیل سیل آتش است گزند دست خود رسد بنم خوش است
 چوں جباب از غیرت مردانه باش
 هم بجز داندگون پیمان باش

در بیان اینکه چوں خودی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوائے ظاهره و مخفیة نظام عالم را سخر می سازد

از محبت چوں خودی محکم شود قوتش مانند عالم شود
 پیر گردن کز کواکب نقش بست غنچه ما از شاخسار او شکست

چنبه او چنبه حق می شود (۱) ماه از انگشت او شق می شود
 در خصومات جهان گردد حکم (۲) تابع فرمان او دارا و جسم
 با تو می گویم حدیث بوعلی در سواد بهند نام او جلی
 آں نوایر اسے گلزار کن (۳) گفت با ما از گل عن سخن
 خطه این جنت آتش نژاد از هواے دانش مینو سواد
 کو چک ابدش سوئے بازار رفت (۴) از شراب بوشی سرشار رفت
 عامل آں شهر می آمد سوار (۵) بر کباب او غلام و چویدا
 پیشرو زو بانگ لای ناهوشمند بر جلو داران عامل ره بسند
 رفت آں درویش سرافکنده پیش غوطه زن اندریم افکار خویش
 چو بدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خد شکست

(۱) تمییز است بجهت شق القمری طرف ۱۲ - (۲) حکم بنصف ۱۲
 (۳) تمییز است حضرت بوعلی قلندر که اس شری طرف - مر جالب بلبل مرغ کن - از گل عن با ما سخن ۱۲
 (۴) کو چک ابدال اصطلح فقره این مرید و پیش دست کو گفته ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم - ۱۲ -

از ره عامل فقیر آزرده رفت
در حضور بوعلی منباید کرد
صورت برقی که بر کسار رنجیت
از رگ جاں آتش دیگر کشود
خامه را بر گیسو فرمانی نویس
بنده ام را عالت بر سر زده است
باز گیر این عامل بد گوهری
نامه آں بنده حق دستگاه
پیکرش سرمایه آلام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبس
خسرو شیرین زبان رنگین بیاں
فطرتش روشن مثال ماهتاب
دلگران و ناخوش و افسرده رفت
اشک از زندان چشم آزاد کرد
شیخ سیل آتش از گفتار رنجیت
با و بر خویش ارشاد می نمود
از فقیری سوسه سلطان نویس
بر متاع جان خود انگ زده است
ورنه بخشم ملک تو با و گیر
لرزه ها انداخت در اندام شاه
ز روشل آفتاب شام گشت
از قلندر عفو این تقصیر جست
نغمه هاش از ضمیر کن نکاح
گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت
از نوا سینه جانش گداخت
شوکتی کو پخته چوں کسار بود
قیمت یک نغمه گفتار بود
نیشتر بر قلب درویشان مزین
خویش را در آتش سوزان مزین

حکایتیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ باین طریق
مخفی اخلاق اقسام غالبہ ضعیف می سازند
آن شنیدستی کہ در عهد قدیم (۱) گو سفند ادا در علف زار می مقیم

از و فور کاه نسل افزا بدند
 آخر از ناسازی تقدیر میش
 شیرها از بیشه سبیرول زوند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیرز کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیراں نیاید جز شکار
 گوشتند زیر کے فهمیده
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه باز گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پئے دفع ضرر
 پنجمه چوں کرد و جنون نقتم
 فارغ از اندیشه اعدا بدند
 گشت از تیر بلائے سینہ ریش
 بر علف زار بزاں شجوں زوند
 فتح راز آشکار قوت است
 بیش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون بیش آں مرغزار
 کهنه سالی گرب باران دیده
 از ستمهای هزاران سینہ ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیلہ با جوید عقل کارواں
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنہ اندیشی کند عقل غلام

گفت با خود عقده مشکل است
 میش تواند بزور از شیر رست
 نیست ممکن از کمال عطا و پسند
 شیر ز را میش کردن ممکن است
 صاحب آوازۀ الهام گشت
 نعره زدای قوم کذاب اشتر (۱)
 مایه دار از قوت روحانیم
 دیده بے نور را نور آیدم (۲)
 توبه از اعمال نامحسوس و کن
 هر که باشد تند و زور و شقی است
 روح نیکیاں از علف یابد غذا (۳)
 قلزم غمهای مابے ساحل است
 سیم ساعد ما و او پولا دوست
 خوی گرگی آفریند گوشتند
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 واعظ شیران خول شام گشت
 بے خبر از یوم شمس مستم
 بهر شیراں مرسل یزدانیم
 صاحب دستور و مامور آدم
 ای زیاں اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب اشتر - بخش ستم - قرآنی الفاظ ہیں ۱۲ (۲) دستور شریعت ۱۲ (۳) تارک اللحم - گوشت کا تارک ۱۲

تیزی دندان ترا سوا کند (۱) ویدو ادراک را اعلیٰ کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است بس
 جستجوئے عظمت سلطوت شمر است تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین نه نیست دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صحرای مشوگر عاتلی! تاز نور آفتابے بر خوری
 اے که می نازی بزیج گو سفند فوج کن خود را که باشی ارجمند
 زندگی را می کند ناپایدار جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبز پا مال است و روید بار بار خواب مرگ از ویده شوید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه گرز خود غافل نه! دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب به بند تار سد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف زار جهاں هیچ است بیج تو بریں موهوم لے ناداں پیچ

(۱) اعلیٰ - اندھا - نابینا - ۱۲ - (۲) خسران - گھانا - خساره - ۱۲ -

خیل شیر از سخت کوشی خسته بود دل بدو قن تن پرستی بسته بود
 آمدش این پند خواب آور پسند خور و از خامی فسون گو سفند
 آنکه کردے گو سفند را آشکار کرد دین گو سفندی خستیار
 با پلنگاں سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شبری خرف
 از علف آں تیزی دندان نماد همیت چشم شرار افشان نماد
 دل بتدریج از میان سینه رفت جوهر آئینه از آئینه رفت
 آں خون کوشش کامل نماد آں تقاضائے عمل در دل نماد
 اقتدار و عزیم استقلال رفت اعتبار و عزت و اقبال رفت
 پنجه های آهنین بے زور شد مرده شد و لها و تنها گور شد
 زور تن کا بید و خوف جاں فرود خوف جاں سرمایہ همت بود
 صدمه پیداشد از بے همتی کوته دستی بیدلی دواں فطرتی
 شیر پیدار از فسون شیش خفت (۱) انخطاط خوش را تهذیب گفت

(۱) انخطاط و حافی اور جہانی تنزل -

در معنی اینکه افلاطون نانی گفت و بیا تو ام
اسلامیہ افکار او از عظیم پذیرفته بر مسلک گویند
رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

از اہلب دیرینہ افلاطون حکیم
رخش او در ظلمت معقول گم
آنچنان افسون نامحسوس خورد
گفت بر زندگی در مردن است
بر تخیلات مافراں رواست
از گروہ گویند ان قدیم
در کستان وجود مکنده سم
اعتبار از دست چشم و گوش برد
شمع را صد جلوه از افسردن است
جام او خواب و رو گیتی رباست

(۱) رخس - محو ثنائیت معقول - فلسفہ کی تاریکی -

گویندے در لباس آدم است
عقل خود را بر سر گردن ساند
کار او تحلیل اجزائے حیات
منکر افلاطون نیاں را سوگفت
فطرش خوابید خوابے آفرید
بسکہ از ذوق عمل محروم بود
منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)
زندہ جاں را عالم امکان خوش است
آہوش بے بہرہ از لطف خرام
حکم او بر جان صوفی محکم است
عالم اسباب را افسانہ خواند
قطع شاخ سرور عنائے حیات
حکمت او بود رانا بود گفت
چشم ہوش او سرابے آفرید
جان او وارفتہ معدوم بود
خاق عیان نامشہود گشت
مردہ دل را عالم اعیان خوش است
لذت رفتار بر یکش حرام

(۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور سلاعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر اسطونے نہایت عمدہ تنقید کی ہے افسوس ہے کہ اس مسلک کی توہنج اس جگہ ناممکن ہے فارابی نے الجمع بین الرائیں میں اسطون اور افلاطون کو ہم خیال ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو میرے نزدیک ناکام رہی ہے۔ ملا لادی ہمزواری نے جو حال کے ایرانی حکما میں سے ہیں اپنی کتاب سراج الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا تتبع کیا ہے عربی اور فارسی جلتے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں انگریزی انوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

شبنمش از طاقتِ رم به نصیب
 فوقِ روییدن ندارد وانه اش
 راهبِ چاره غیر از رم نداشت
 دل بسوزش عسلِ افسر و بست
 از شبنم سوئے گرد و پر کشو
 در خمِ گرد و خیال او کم است
 طائرش را سینه از دم به نصیب
 از پدیدن بخیب پروانه اش
 طاقتِ غوغائے این عالم نداشت
 نقش آں دنیائے افیون خرو بست
 باز سوئے آشیای نامد فردو
 من ندانم درو یا نشتِ خم است

توها از سکر و مسموم گشت
 خفت و از ذوقِ عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خوں انساں ز دایع آرزو
 از تنقائے بجام آمد حیات
 زندگی مضمونِ تخیل است و بس
 زندگی صیدِ مگن و دام آرزو
 از چه رو خینه و تمنا دم بدم؟
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
 نقشِ او حکم نشیند در دولت
 حسنِ تلاقِ بهار آرزوست
 سینه شاعر تجلی زارِ حسن
 از نگاہش خوب گرد و خوب تر
 آتش این خاک از چراغ آرزو
 گرم خیز و تیز گام آمد حیات
 آرزو افسونِ تخیل است و بس
 حسن را از عشقِ پینام آرزو
 این نوائے زندگی را زیرو بم
 در بیابانِ طلب و رادیل
 آرزو با آفتِ نریند در دولت
 جلوه اش پروردگار آرزوست
 خیز و از سینائے او انوارِ حسن
 فطرت از افسونِ او محبوب تر

از دوش بلبل نوا آموخت است
سوز او اندر دل پروانه
بحر و بر پوشیده در آب گلش
در دماغش نادمیده لاله
فکر او بامه و آنجسم نیم نشین
خضر و در ظلمات او آب حیات
ما گراں سیریم و خام و سادہ ایم
عنایب او نوا پر داخت است
تا کشد مارا بفردوس حیات
کاروانها از در آیش گام زن
چون سیمش در ریاض ما وزد
از فریب او خود افند از زندگی (۱)

(۱) خود حساب - محاسب نفس کرے والا - ۱۲

اہل عالم را صلا بر خواں کند
آتش خج و را چو باد از راں کند

وای قومے کز اجل گیر و برات (۱)
شاعرش اوسد از ذوق حیات
خوش نماید زشت را آئینہ اش
در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تا زگی از گل برد
ذوق پرواز از دل بلبل برد
ست اعصاب تو از فیون او
زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی ز سر
بجرہ شاہیں از دم سر دشت برد
ماہی و از سینہ ما سر آدم است (۲)
چون بنات آشیان اندریم است
از نوابر ناحہ را افسوں زند
کشتیش در قعر دریا افگند
نغمہ ہایش از دولت و زو و ثبات
مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱) و ابوسیدین روگردانی کرنا - (۲) بنات آشیان میم یعنی رکی تین پریاں جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائر زکتنے ہیں ملاحوں کے توہمات کے رو سے اُن کا آدھا جسم مچلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز ران آگلی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعل عثمانی ز کان تو برد
 چوں زیاں پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر محمود را
 دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
 خستہ و ما از کلامش خستہ تر انجمن از دور جانش خستہ تر
 جہت بقیہ نیست در میان او یک سراپ رنگ بوستان او
 حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) دریش جز گوہر تفت از نیست
 خواب را خوشتر ز بیداری شمرد آتش ما از نفسہایش فرود
 قلب مسموم از سرود ملکبش خفتہ مارے زیر انبار گلش
 از خم و مینا و جاش الحذر
 از مے آئینہ فاش الحذر
 اے زپا افتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

(۱) دایہ - خواہش آرزو - (۲) تفت دار عیب دار

اے دلت از نغمہ ہائیش سرودش زہرت تل خوردہ از راہ گوش
 اے دلیل انحطاط انداز تو از نوا افتادہ و تار ساز تو
 آن چنان زار از تن آسانی شدی در جہاں ننگ مسلمان شدی
 از رگ گل می توان بستن ترا از نیسے می توان خستن ترا
 عشق رسوا گشتہ از فریاد تو زشت رو تشاش از بہزاد تو
 زرد از آزار تو رخسار او سرودی تو بردہ سوز از نار او
 خستہ جاں از خستہ جانہائے تو ناتوان از ناتوانیہائے تو
 گریخت لانہ در پیمانہ اش کلفت آہ متاع خانہ اش
 سرخوش از در یوزہ میخانہ ما جلوہ دزد روزن کاشانہ ما
 ناخوشے افسردہ آزرودہ از لکد کوہ نگہباں مردہ
 از غماں مانند نے کاہیدہ وز فلک صد شکوہ برب چیدہ
 لایہ و کیس جوہر آئینہ اش ناتوانی ہمہ دم دیرینہ اش

پست بخت و زیر دست و دوں نہاد
نہاں و ناہید و نامراد
شیش از جان تو سرمایہ برد
لطف خواب از دیدہ ہمایہ برد
وائے بر عشق کہ ناز او فرود

در سرم زائید و در تحب نہ مرد

اے میانِ کمیات نقدِ سخن
بر عیارِ زندگی اور ابرزن
فکر روشن میں عمل را رہبر است
چوں درخش برق پیش از تندراست
منکر صالح در ادب می بایدت
رجعتے سوئے عرب می بایدت
دل بہ سلمائے عرب باید سپرد (۱)
تا دم صبح حجاز از شام گرد
از چمن زار عجم گل چیدہ
نوبہار بہند و ایراں دیدہ
اندکے از گرمی صحرا بخور
بادہ دیرینہ از حسد ما بخور
سر کی اندر برگر کش بدہ
تن دے با صرصر گمش بدہ

(۱) سلمائے ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرع میں شیخ ضام الحق ضیاء الدین درخش
آہستہ کردیا مہجوت عربیہ کی طرف اشارہ ہے۔

مدتے غلطیدہ اندر حسیر (۱)
خوبکر پاس درشتے ہم بگرد
قرنہا بر لالہ پاکو بیدہ
عارض از شبنم چو گل شویہ
خویش را بر یک سوزاں ہم بزن
غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
مثل بلبل فوق شیون تاکجا
در چمن زاراں شیمین تاکجا
اے ہما از مین وامت ارجمند
آشیانے ساز بر کوہ بلند
آشیانے برق و تند در سے (۲)
از کنام حسد باز اں بر تنے

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست نواز نار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ (۲) کنام باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است
مرحلہ اول اطاعت مرحلہ دوم راضی بنفس
و مرحلہ سوم رانیابت الہی نامیدند

مرحلہ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست صبر و استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاست (۱) کاروان را ز ورق صحراست
(۱) زورق کشتی۔

نقش پایش قسمت ہر شبیہ کم خور و کم خواب محنت پیشیہ
ست زیر بار محمل می رود پائے کوباں سحے منزل می رود
سرخش از کیفیت رفتار خویش در سفر صابر تر از اسوار خویش
توہم از بار فراغ سر متاب (۱) بر خوری از عنده حسن المآب
در اطاعت کوشا غفلت شعا (۲) می شود از جب پیداختیا
ناکس از فرماں پذیری کس شود (۳) آتش اربا شد ز طغیان خس شود
ہر کہ تخمیر مہ پرویں کند خویش را ز نجیری آئیں کند
باد را زنداں گل خوشبو کند قید بورانافہ آہو کند
می زند اختر سوئے منزل قدم پیش آئینے تسلیم خم
سبزہ بروین نمود ویدہ است پامال از ترک آں گردیدہ است

(۱) تلخیص ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں آیات اسلامیہ کے مشہور مستحکم جہ و نیت
کی طرف اشارہ ہے بقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندی فراغ
سے پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان مرکب شکی۔ حد سے گزر جانا ۱۲۔

لالہ پیسہ سوختن قانون او
 قطر ہا دریاست از آئین وصل
 بطن ہر شے ز آئینے قوی
 باز لے آزاد دستور قدیم
 بر جسد اندر رگ او خون او
 ذرہ ہا صحر است از آئین وصل
 تو چہ غافل ز این سماں وی
 زینت پاکن ہماں زنجیر سیم
 شکوہ سنج سختی آئین مشو
 از حدود مصطفیٰ بیرون مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پر است
 مرد شو آور ز ماہم او بکف
 ہر کہ بر خود نیست فرمانش رواں
 طرح تعمیر تو از گل رنجیتند
 خود پرست و خود سوار و خود سرت
 تا شوی گوہر اگر باشی خرف
 می شود فرماں پذیر از دیگران
 با محبت خوف را آسختند

خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جاں
 حبِ مال دولت و حبِ وطن
 امتزاجِ ما و طیس تن پرور است
 تا عصائے لالہ داری بدست
 ہر کہ حق باشد چو جاں اندر تنش
 خوف را در سینہ او راہ نیست
 ہر کہ در تسلیم لا آباد شد
 می کند از ماسوئے قطع نظر (۱)
 با یکی مثل ہجوم شکر است
 لا الہ باشد صدف گوہر نماز
 در کف مسلم مثال خنجر است (۲)
 قاتلِ فحشا و بغی و منکر است
 خوفِ آلام زمین و آسماں
 حبِ خویش و اقربا و حبِ زن
 کشتہ فحشا ہلاکِ منکر است
 ہر طلسمِ خوف را خواہی شکست
 خم نگردد پیشِ باطل گردش
 خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست
 فارغ از بندِ زن و اولاد شد
 می نهد سا طور بر حلقِ پسر
 جان بچشم او ز باد ارزاں تر است
 قلبِ مسلم را حج اصغر نماز
 قاتلِ فحشا و بغی و منکر است

(۱) سا طور چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔

(۲) اِنَّ الصَّلٰوۃَ تَنْفِیْ عَنِ الْفَحْشَا وَالْبَغْیِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جوع و عطش شبخون زند (۱) خیرترین پروری را بشکند
 مومنان را فطرت افزاست حج هجرت آموز و وطن ز است حج
 طاعتی سرمای جمعیتے ربط اور اراق کتابتے
 حجت دولت را قفا سازد ز کواۃ ہم مساوات آشناسازد ز کواۃ
 دل ز حقیقی تنفقوا محکم کند (۲) زرفزاید الفت زرم کند
 این همه اسباب استحکام تست پنجمه محکم اگر اسلام تست
 اہل قوت شوزور و یا قوی
 تا سوار اُشتر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گر شتر بانی جهان بانی کنی زیب بروج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش بھوک پرپیس - ۱۲ - (۲) لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیہ شریفہ)

تا جہاں باشد جہاں آراشوی (۱) تا جدار ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں بودن خوش است بر عناصر حکمران بودن خوش است
 نائب حق همچو جان عالم است ہستی او ظل اسم اعظم است
 از رموز جزو و کل آگہ بود در جہاں قائم با مرشد بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کہنہ را بر ہمساز زند
 فطرتش معمور و می خواہد نمود عالمے دیگر بسیار و در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جزو و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنجمہ سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 نعمہ زاتار دل از مضراب او بہرق بیداری او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شیب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شیب
 نوع انسان را بشیر و ستم نذیر ہم سپاہی ہم پشگد ہم امیر

(۱) ملک لایبلی - یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے - ۱۲ - (۲) شیب - برحقا یا ۱۲

مدعائے علم الاسماستے (۱) بر سر بجان الذی اسراستے
 از عصا دست سفیدش حکم است (۲) قدرت کامل بعلیش توام است
 چون عنایا گیر و دست آن شهسوار تیز تر گرد و سمند روزگار
 خشک ساز و دست او نیل را (۳) می برد از مصر اسد ایل را
 از قلم او خیزند اندر گور تن مرده جانها چون صنوبر در چین
 ذات او توجیه ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
 ذره خورشید آشنا از سایه اش قیمت هستی گراں از مایه اش
 زندگی بخشد ز عجب از عمل می کند تجدید انداز عمل
 جسد و با خیز و ز نقش پائے او صد کلیم آوار و سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر تو می دهد این خواب را تعبیر تو
 هستی مکنون او را ز حیات نفی ز نشید و ساز حیات

(۱) تلخیص ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲-
 (۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قہقہے کی طرف تلخیص ہے ۱۲-

طبع مضمون بند فطرت خوش شود تا دو بیت ذات او موزوں شود
 مشت خاک ماسر گردوں رسید زین غباراں شہسوار آید پدید
 خفته در خاک ترا مروز ما شعلہ فردائے عالم سوز ما
 غنچہ ما گلستان در دامن است چشم ما از صبح فردا روشن است
 اے سوار اشہب وراں بیا (۱) اے فروغ دیدہ امکان بیا
 رونق ہنگامہ احب و شو در سواد دیدہ با آ باد شو
 شورش اقوام را خاموش کن نغمہ خود را بہشت گوش کن
 خیز و قانون اخوت ساز و دہ جام صہبائے محبت باز و دہ
 باز در عالم بیا را یام صلح جنگجویاں را بدہ پیغام صلح
 نوع انساں مزرع و تو حاصل کار و ان زندگی را منزلی
 ریخت از جوہر خزاں برگ شجر چوں بہاراں بر ریاض ما کند
 سجدہ ہائے طفلک و بر ناو پیر از جبین شہسار ما گنبد

(۱) اشہب گھوڑا ۱۱-

از وجود تو سدا فرایم ما
پس به سوز این جهاں سازیم ما

در شرح اسرار اسمائے علی مرتضیٰ

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مسلم اول شه مرداں علی | عشق را سدا یایماں علی |
| از ولایت دودمانش زنده ام | در جهاں مثل گهر تابنده ام |
| ز گسم وارفته نطفه ام | در خیابانش چو بوا واره ام |
| ز مزم ارجوشد ز خاک من از دست | مے اگر ریزد ز تاک من از دست |
| خاکم و از مهر او آئینده ام | می توان دیدن نوادر سینده ام |
| از رخ او فال سنجیده گرفت | ملت حق از شکویش فر گرفت |
| قوت دین مبس فرموده اش | کائنات آئیں پذیر از دوده اش |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| مرسل حق کردنا مش بوتراب | حق یدالله خواند در آم کتاب |
| هر که دانائے رموز زندگیت | بر سر اسمائے علی داند که حصیت |
| خاک تاریکی که نام او تن است | عقل از بیداد او در شیون است |
| فلک گردوں رس زمیں پیا ازو | چشم کور و گوش ناشنوا ازو |
| از هوس تیغ دور و دار و دست | رہرواں را دل بریں ہنسکت |
| شیر حق این خاک را تسخیر کرد | این گل تاریک را اکسیر کرد |
| مرتضیٰ که تیغ او حق روشن است | بوتراب از مستح اقلیم تن است |
| مرد کشور گیر از کزاری است | گوهرش را آبرو خود داری است |
| هر که در آفاق گرد و بوتراب | باز گرداند ز مغرب آفتاب |
| هر که زیں بر مرکب تن تنگ است | چون نگیں بر خاتم دولت نشست |
| زیر پاش اینجا شکوہ خیر است | دست او آنجا قسیم کوثر است |
| از خود آگاہی یداللهی کند | از یداللهی شنشای کند |

ذاتِ او دروازہ شہرِ علوم
حکمرانِ بید شدنِ برخاکِ خویش
خاکِ گشتنِ مذہبتِ وانگی است (۱)
سنگِ شوائے همچو گلِ نازکِ بدن
از گلِ خودِ آدے تمہیں کُن
گر بنا سازی نہ دیوار و درے
اے زجرِ چرخِ ناہنجارِ رنگ
تالہ و فسادی و ماتمِ تا کج
درِ عملِ پوشیدہ مضمونِ حیات
خیز و خلاقِ جهانِ تازہ شو
با جہانِ نامساعد ساختن
زیور فرمائشِ حجاز و چینِ روم
تا مے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ را اب شو کہ این مدنگی است
تا شوی بنیادِ دیوارِ چمن
آدے را عالے تمہیں کُن
خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
جامِ تو فریادی بیدارِ سنگ
سینہ کو بہائے پیہمِ تا کج
لذتِ تحلیقِ قانونِ حیات
شعلہ در بر کنِ خلیلِ آوازہ شو
ہست در میدانِ سپر انداختن

(۱) حضرت علی رضی کی کنیت (ابو تراب) یعنی مٹی کا باپ، کی طرف تلمیح ہے۔ ۱۲۰

مرو خود دارے کہ باشد نچتہ کار
گر نہ سازد با مزاجِ او جہاں
بر کند بنیادِ موجوداتِ را
گردشِ آیامِ را بر ہسم زند
می کند از قوتِ خود آشکار
در جہاں نتوان اگر مروانہ زیت
آزماید صاحبِ قلبِ سلیم
عشقِ بادشوار و زبیدنِ خوش است
ممکناتِ قوتِ مردانِ کار
حربہ دوں ہمتاں کین است پس
زندگانی قوتِ پیدا ہے ق
عفو بجا سرد می خونِ حیات
بامزاجِ او بسازد روزگار
می شود جنگِ آزما با آسمان
می دہد ترکیبِ نو ذراتِ را
چرخِ نیلی خام را بر ہسم زند
روزگارِ نو کہ باشد سازگار
ہمچو مردانِ جاں سپردنِ زندگیت
زورِ خود را از مہماتِ عظیم
چون خلیل از شعلہ گلِ چیدنِ خوش است
گرد و از شکلِ پسندی آشکار
زندگی را این یک آئین است پس
اصلِ او از ذوقِ ابتلا ہے
کتبہ در بیتِ موزونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت مانده است ناتوانی را قناعت خوانده است
 ناتوانی زندگی را رهن است بطنش از خوف و دروغ است
 از مکارم اندرون او تہی است شیرش از بہر ذمام فرہی است
 ہوشیار بالے صاحب عقل سلیم در کمینہامی نشیند این غنیم
 گر خرد مندی فریب او مخور (۱) مثل حباب ہر زمان بگش در گ
 شکل او اہل نظر نشناختند پردہ ما بر روی او انداختند
 گاہ او را رحم و نرمی پردہ دار گاہ می پوشد روئے اکھسار
 گاہ او مستور در محبوبی است گاہ پنهان در تیرہ معذوری است
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود دل زدست صاحب قوت بود
 با توانائی صداقت توأم است گر خود آگاہی ہمیں عالم جم است
 زندگی کشت است حاصل قوت است شرح رمز حق و باطل قوت است

(۱) حباب - ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے۔ ۱۲

مدعی گریہ دار از قوت است دعوئے او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیر و نشان حق خویش را حق دانداں بطلان حق
 از کُن او ز ہر کوشی شود خیر را گوید شری شرمی شود
 لے ز آداب امانت خیرا از دو عالم خویش را بہتر شمارا
 از رموز زندگی آگاہ شو ظالم و جاہل ز غیب اللہ شو
 چشم و گوش و لب کشائے ہوشمند گرنہ بینی راہ حق بر من بچند

حکایت نوح و ابراہیم و اسماعیل علیہ السلام
 علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ آواز مہم اعدا فرماید کہ
 سید ہجویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیغمبر را حرم

(۱) پیر سنجہ - خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ جو حضرت ہجویری کے مزار پر شریف لائے تھے۔ ۱۳

بند مائے کوہ سار آساں گینت
 عہدِ فاروق از جہاںش تازہ شد
 پاسبانِ عزتِ اُمّ الکتاب
 خاکِ پنجاب از دمِ او زنده گشت
 عاشق و ہم قاصدِ طیبِ رشت
 داستانے از کماش سرکنم
 نوجوانے قاتش بالا چسرو
 رفت پیشِ سید و الاجنب
 گفت محصورِ صفِ اعدا ستم
 با من آموزائے شہِ گزوں مکان
 پیرِ دانائے کہ در ذاتش جمال
 گفت لے نامحرم از رازِ حیات

در زمینِ ہند تخمِ جدہ ریخت
 حق ز حرفِ او بلند آوازہ شد
 از نگاہش خانہ باطل خراب
 صبحِ ما از مہرِ او تابندہ گشت
 از جہنیش آشکارا سرِ عشق
 گلشنے در غیبِ مضمہ کنم
 واردِ لاہور شد از شہرِ مرو
 تا رہایتش را آفتاب
 در میانِ سنگہا میناستم
 زندگی کردن میانِ دشمنان
 بستہ پیمانِ محبت با جلال
 غافل از خبام و آغازِ حیات

فارغ از اندیشہٴ غیبار شو
 سنگ چیں بر خود گمانِ شیشہ کرد
 تا توان خود را اگر ہر و شمر
 تا کجا خود را شماری مار و طیس (۱)
 باغِ یزیاں سرگراں بودن چرا
 راست میگویم عدو ہم یارِ تست
 ہر کہ دانائے مقاماتِ خودی است
 کشتِ انساں داعدو باشد سحاب
 سنگِ آب است اگر بہت قوی است
 سنگِ گرد و فسانِ تیغِ عزم
 مثلِ جیواں خوردنِ آسودنِ چہ سو
 خورش را چوں از خودی محکم کنی

قوتِ خوابیدہٴ بیدار شو
 شیشہ گردید و شکستنِ شیشہ کرد
 نقدِ جانِ خویش با رہزنِ سپرد
 از گلِ خود شعلہٴ طور آفریس
 شکوہِ سنج و دشمنانِ بودن چرا
 ہستی اورونقِ بازارِ تست
 فضلِ حق داند اگر دشمنِ قوی است
 ممکناتش را برانگیزد خواب
 سیلِ راپستِ بلندِ جادہٴ چسیت
 قطعِ منزلِ اتحانِ تیغِ عزم
 گرد خود محکم نہ بودن چہ سود
 تو اگر خواہی جہاں برہم کنی

(۱) مار و طیس - پانی اور بھی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو
گر بخت خواهی بخود آباد شو
چسیت مردن از خودی غافل شدن
تو چه پنداری فراق جان تن
در خودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شنشاهی حرام
از خودی اندیش مرد کار شو
مروغ شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانهای کنم
غنچه از زویر نفس وای کنم

نوشتر آں باشد که بر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

حکایت طائر که از تشنگی بتیاب بود

طائر از تشنگی بتیاب بود
در تن او دم مهشال موج دود
ریزه الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب
مخ نادان سنگ پنداشت آب
مایه اندوز غم از گوهر نشد
ز دبر و منقار و کامش تر نشد
گفت الماس لے گرفتار یوں
تیز بر من کرده منت ارهوس
قطره آب نیم ساقی نیم
من برائے دیگران باقی نیم
قصه آزارم کنی دیوانه
از حیات خود ناسیگاهانه
آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند
طراز الماس کام دل نیت
روئے خویش از ریزه تابنده نیت
جست اندر سینه اش باو گشت
در گلوائے او نوازیاد گشت
قطره شبنم سر شاخ گله
تافت مثل اشک چشم ببله
تاب او موج پس آفتاب
لزه بر تن از بهر اس آفتاب
کو کب رم خوئے گردون زاده
یکدم از ذوق نمود استاده
صد فریب از غنچه و گل خورده
بهره از زندگی نابرده

مثل اشک عاشق و لداوہ
 مرغ مضطرب زیر شاخ گل رسید
 ایکہ می خواہی ز دشمن جان بری
 چوں ز سوز تشنگی طائر گدخت
 قطره سخت اندام و گوهر خون بود
 غافل از حفظ خودی یکدم مشو
 پخته فطرت صورت کسار باش
 خویش را دریاب از ایجاب خویش
 ریزہ الماس بود و او نبود
 ریزہ الماس شو شب بنم شو
 حامل صدا بر دریا بار باش
 سیم شوا ز بستن سیما ب خویش

نغمہ پیدا کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم درے
 گفت با الماس در معدن زغال
 ہمہ ہم و ہست بود ما یککیت
 من بجان می رسم ز در و کجی
 متدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن از تاریکی من مجراست
 پشت پا ہر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریت
 موجہ دو دے ہم پیوستہ
 مثل انجم روئے تو ہم خوئے تو
 با تو می گویم حدیث دیگرے
 اے امین جلوہ ہائے لازوال
 در جہاں اصل وجود ما یککیت
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی
 از جہاں تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جوہرم خاکستر است
 برستع ہستیم جگر زند
 برگ و ساز ہستیم دانی کہ چسیت
 مایہ دار یک شہرا جبتہ
 جلوہ ما خیزد ز ہر پہلوئے تو

گاه نور وید و قیصر شوی
گفت الماس لے رفیق نکتہ بین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد
خوار گشتی از وجود عام خویش
فارغ از خوف و غم و دوسواش
می شود از دے دے عالم ستیر
مشت خاک اهل سنگ اسود است
رتبه اش از طور بالا تر شد است
بوسه گاه اسود و احمر شد است

در صلابت آبرو زندگی است

نا توانی ناکسی نا پختگی است

حکایت شیخ و برهن مکالمه کنکا و سلماس
در معنی این که تسلسل حیات ملایه از محکم گرفتن
روایات مخصوصه ملایه می باشد

در بنارس برهنه محترم
بهره وافر حکمت داشته (۱)
فهم او گیر او قدرت کوشش بود
آشنایش صورت عتقا بلند
مدت تینای او در خوشبخت
در ریاض علم و دانش ام چید
سرفرو اندریم بود و عدم
با خدا جویاں ارادت داشته
با ثبات و اهدوش بود
مرد مہر شعلہ فکرش سپند
ساقی حکمت بجامش مہر نسبت
چشم داش طائر معنی ندید

اینکه در بنارس برهنه محترم

ناخن فکرش بخون لوده ماند
 عتده بود و عدم نکشوده ماند
 آه بر لب شاہد حیران او
 چهره غمت از دل حیران او
 رفت روزی نزد شیخ کلمه
 آنکه اندر سینہ پر دوسه و سه
 گوشش برگفتار آن فرزند داد
 بر لب خود مہر خاموشی نهاد
 گفت شیخ اے طائفہ چرخ بلند
 اندکے عہد وفا با خاک بند
 تاشدی آوارہ صحرای دشت
 منکر بیک تراز گردون گذشت
 باز میں در ساز اے گردون نورد
 در تماشای گوہر انجم مگرد
 من نگویم از بتاں سینہ ارشو
 کافری شائستہ ز تار شو
 اے امانت اتر ہندیب کہن
 پشت پا بر مسک آبازن
 گرز جمعیت حیات ملت است
 کفر ہم سرمایہ جمعیت است
 تو کہ ہم در کامرئی کامل نہ
 در غور طوفان حریم دل نہ
 ماندہ ایم از جاوہ تسلیم دور
 تو آذر من زابراہیم دور

قیس ماسودائی محسوس شد
 در جنون عاشقی کامل شد
 مرد چوں شمع خودی اندر وجود
 از خیال آسماں پیاچہ سود
 آب زد و در دامن کسار چنگ
 گفت روزی با ہمالہ رود گنگ
 اے ز صبح آفرینش تیغ بدوش
 پیکرت از رود باز تار پوش
 حق ترا با آسماں ہمز ساخت
 پات محروم حرام ناز ساخت
 طاقت رفتار از پائیت ربود
 این قار و فضا و تمکین چہ سود
 زندگانی از خرام پیہم است
 برگ و ساز ہستی موج از دم است
 کوہ چوں این طعنہ از دریاشنید
 ہم چو بجز آتش از کیس بر مید
 گفت اے پنهانے تو آئینہ نام
 چوں تو صد دریا درون سینہ ام
 این حرام ناز سامان فاست
 ہر کہ از خود رفت ثنایان فاست
 از صمت نام خود نداری آگہی
 بر زبان خویش نازی ابلہی

اے زبطین سپرخ گداں زاوہ (۱) از تو بہتر حاصل افتادہ
 ہستی خود نذر تسلیم ساختی پیش رہزن نعت دجاں انداختی
 ہچو گل در گلستان خود وار شو (۲) بہر شہر بوی گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بایدن است از خیابان خودی گلچیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در کلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا کردوں رسید زیر دامانم تریا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فروہ من جہدہ گاہ انجم است
 چشم من بینائے اسرار فلک آشنا گو شمع ز پرواز ملک
 تاز سوز سحر ہیسم خستم لعل و الماس و گہر اند خستم
 در و در و نم سنگ اندر سنگ آب را بر بار من نبود گذار (۴)
 قطرہ؟ خود را بیائے خود مرز در طلاطم کوشش و با قلم ستیز
 آب کو بہر خواہ و گو بہر ریزہ شو بہر کوشش شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روہنگا کا حشر شہر آسمان پر ہے۔ ۱۱

یا خود فدا شو بکے فشار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو تسلیم گدیہ طوفان کند شکوہ ما از تنگی دامان کند
 کمتر از موج شمار و خویش را
 پیش پائے تو گذار و خویش را

در بیان اس کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک و جوع الارض (۱)
 در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ

(۱) جوع الارض تیسرے ملک (۲) صبغۃ اللہ تیسرے ہے آیت شریفہ و من احسن من اللہ صبغۃ کل طرف ۱۱

طبعِ سلم از محبت قاهر است
 تابع حق ویدش نادیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود
 خیمه در میانِ الا الله ز دست
 شاہدِ عاشقِ نبی اس جہاں
 قال را بگذار و بابِ حال زن
 در قبائے خسروی درویشی
 قرب حق از ہر سبب مقصود دار
 صلح شد کرد و چو مقصود است غیر
 گرنہ گردد حق ز تیغِ مابلند
 حضرت شیخ میانمیر ولی
 بطریقِ مصطفیٰ محکم پے

(۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خوردش نوشیدش خوابیدش
 آئینِ سخن کے باور مردم شود
 در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدے صادق ترین شاہداں
 نور حق بر ظلمتِ اعمال زن
 دیدہ بیدار و خدا اندیش نمی
 تا ز تو کرد و جلاش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 جنگ باشد قوم را نا اہم بند
 ہر خفی از نور جانِ ادبلی
 نعمتِ عشق و محبت را نئے

ترتیبش ایانِ خاکِ شہدا
 بر درِ اوجہ فرسا آسمان
 شاہِ نجمِ حسن دل کاشته
 از ہوس آتشِ بجاں افروخته
 در دکن بنگامہ ہا بسیار بود
 رفت پیش شیخ گردوں پایہ
 سلم از دنیا سوائے حق رم کند
 شیخ از گفتار شہ خاموش ماند
 تا مدیدے سکہ سیمیں بدست
 گفت این نذر حقیر از من پذیر
 غوطہ ہا زد در خوئے محنت تم (۱)

مشعل نور ہدایت بہر ما
 از مریدانش شہ ہندوستان
 قصدِ خریدِ ممالک داشتے
 تیغِ راہل من مزید آموختے
 لشکرش در عرصہ پیکار بود
 تا بگیس از دعا سرمایہ
 از دعا تدبیر را محکم کند
 بزمِ درویشان سراپا گوش ماند
 لب کشود و مہر خاموشی شکست
 اے زحق آوارگان را دستگیر
 تا گرہ زد در سہ را دانم

گفت شیخ این زرق سلطان است
 سکران مهرماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب دخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در فریاد از نادار شیش
 سطوتش اهل جهان را دشمن است
 از خیال خود فریب منکر خام
 عسکرشاهی و افواج غنیم
 آتش جان گدا جوع گداست
 هر که خنجر بهر غیر الله کشید
 تیغ او در سینه او آرمید

انداز میرنجابت نقش بند المعرف به باب صحرای
 که برای مسلمانان هندوستان قلم فرموده است

اے که مثل گل ز گل بالید
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو که از نور خودی تابند
 سود و حیب ہمیں سودا سے
 هستی و از نیستی تر سید
 چون خبرم ز ساز زندگی
 غوطہ در خود صورت گوہر زون
 تو ہم از بطن خودی زائید
 قطره می باش و بحر آشام باش
 گر خودی محکم کنی پائند
 خوابگی از حفظ این کلا سے
 اے سرت گردم غلط فہمید
 باتو گویم حصیت راز زندگی
 پس ز خلوت گاہ خود سر بزودن

زیر خاکسترش را راند و قش
خانه سوز محنت چل ساله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است
پرزند از بند خاک آزاد باش
تو اگر طائر نه ای هوشمند
ای که باشی در پی کسب علوم
علم را بر تن زنی مارے بود
آگهی از قصه رخسار خند روم
پای و رزنجیر تو جیبات عقل
موسی بیگانه بینای عشق
از تشنگ گفت از اشراق گفت

شعله گردیدن نظر با سوختن
طوف خود کن شعله جواله شو
خوش را بیت الحرم دانستن است
همچو طائر امن از آفا دباش
بر سر غار آشیان خود میند
با تو میگویم پیام پیر روم
علم را بر دل زنی یارے بود
آنکه داد اندر طلب بس علوم
کشتیش طوفانی ظلمات محصل
بخیر از عشق و از سودای عشق
وز حکم صد گوهر تابنده سفت

(۳) ملک شام میں ایک دور رہا مام ۱۲

(۲) محکمۂ اشراق - قدیم فلسفہ یونان کے دو اسکول - زراذکر افلاطون کے فلسفے کا نتیجہ ہے۔ مسلمانوں میں اس کے جامع پھر مرتب شیخ شہاب الدین مہروردی مقتول تھے۔ جن کو سلطان صلاح الدین نے علیٰ وقت کے فتوے پر قتل کروا دیا تھا۔ ۱۲

عقد بنائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرشس ہرغنی را و نمود
گرد و پیش بود انبار کتب برب او شرح اسرار کتب
پیر تبریزی زارش و کمال (۲) جت راہ مکتب ملا جلال
گفت این غوغا و قیل و قال چیست این قیاس و ہم و استدلال چیست
مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خرمندانِ مخند
پائے خویش از مکتبم بیرون گذار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
قال ما از فہم تو بالاتر است شیشہ ادراک را روشنک است
سوز شمس از گفتہ ملا فرود آتش از جانِ تبریزی کشود
برزیں برقِ نگاہ افستاد خاک از سوزِ دم او شعلہ زاد
آتش دلِ خرمین ادراک سوخت و قرآنِ فلسفی را پاک سوخت
مولوی بیگانہ از اعجازِ عشق ناشناسِ نعمہائے سازِ عشق

(۱) مشائخین حکماء کا وہ گروہ جو اس سلسلہ کا متبع ہے۔ ۱۲۔
(۲) کمال۔ حضرت شیخ کمال الدین بخاری رحمۃ اللہ علیہ ۱۳۔

گفت این آتش چہاں افروختی دفتر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے مسلم ز تار دار ذوقِ محال است این تراباے چکار
حال ما از منکر تو بالا تراست شعلہ ما کیمیا ئے احمد است
ساختی از برفِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحاب منکر تو بار و تگرگ
آتش افروز از خاشاکِ خویش شعلہ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنی اسلام ترکِ آفل است
چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست
در میانِ شعلہ مانیکو نشست

علمِ حق را وقف انداختی (۲) بہر نئے نعتِ دیں در باختی
گرم رو در جستجوئے سرمہ واقف از چشمِ سیاہِ خود تہ

(۱) تگرگ - اولہ - (۲) آفل - غروب ہونے والا - زوال پذیر - تبلیغ آیہ شریفہ کا احبابِ کافلین کی طرف - ۱۲ -

(۳) در تھا انداختن - بے پروائی کرنا - ۱۳ -

آبِ حیواں از دمِ خنجر طلب ق از دہانِ اژدہا کوثر طلب
سنگِ اسود از درِ ہجنانہ خواہ نانہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
سوزِ عشق از دانشِ حاضرِ محبے کیفِ حق از جامِ این کافرِ محبے
میتے محبتِ گد و دہ بودہ ام رازِ دینِ دانشِ نو بودہ ام
باغبانانِ متحسنا نم کردہ اند محرمِ این گلستانِ نم کردہ اند
گلستانے لالہ زارِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ نکبتے
تا ز بندِ این گلستاں رستہ ام آشیانِ بر شاخِ طوبیٰ بستہ ام
دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است (۱) بت پرستِ بت فروشِ و بت گد است
پا بزندانِ مطنہ ہر بستہ از حد و دوسِ برونِ ناجستہ
در صراطِ زندگی از یافتہ برگلوئے خوشتنِ خنجر نہاد
آتش دار و مثالِ لالہ سرد شعلہ دار و مثالِ ژالہ سرد
فطرتش از سوزِ عشقِ آزاد ماند در جہانِ جستجو نا شاد ماند

(۱) دانشِ حاضر - موجودہ زمانے کے علوم و فنون - ۱۲ -

عشق افلاطون ملت لائے عقل
جملہ عالم ساجد و سجد و عشق
پہ شود از نشترش سودائے عقل
سومناں عقل را محسوس عشق

ایں نے دیرینہ دیندناش نیست

شور یارب قیمت شہدائش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی
مثل نے خود را از خود کردی تھی
لے گدائے ریزہ از خوان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
از سواد کعبہ چوں آہو میب
شد پریشان برگ گل چوں بونے خوش
لے امین حکمت اُم الکتاب
ماکہ دربان حصار ملتسیم
سرو دیگر را بلبند انداختی
بر نوائے دیگران دل می نہی
جنس خود می جوئی از دکان غیر
مسجد او از شرار ویر سوخت
ناوک صیاد پہلویش درید
لے ز خود دم کردہ باز آسئے خوش
وحدت گم گشتہ خود با زیاب
کافراں ترک شمس ملتسیم

ساقی دیرینہ را ساغر شکست
کعبہ آبا و است از احسانم ما
شیخ و عشق بتاں اسلام باخت
پیر با پیر از بیاض موشدند (۱)
دل ز نقش لاله بیگانہ
می شود ہر مودرازے خرقہ پوش
بامریداں روز و شب اندر سفر
ویدہ ہائے نور مثل زگرستاند
واعظاں ہم صوفیاں منصب ست
واعظاں ما چشم بر بتخانہ و وقت
بزم رندان حجازی بر شکست
خندہ زن کفر است برا سلام ما
رشتہ تبیح از زنا را ساخت
سخرہ بہر کو دکان کوشدند
از صنم ہائے ہوس بتخانہ
آہ زیں سوداگران میں فروش
از ضرورت ہائے ملت بخیر
سینہ ما از دولت دل مفلس اند
اعتبار ملت بیضا شکست
منقہ دین میں فتوے فروخت

چہیت یاراں بعد ازیں تدبیر یا

رخ سوئے میخانہ وار و پیر یا

الوقت سیف

بزبادا خاک پاک شافعی
فکر او کو کب گردون چیده است
من چه گویم بهتر این شمشیر چیست
صاحبش بالاتر از آفتاب و هم
سنگ از یک ضربت او تر شود
در کف مومس این شمشیر بود
سینه دریائے احمر چاک کرد
پنجه حیات که خیر گیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است

عالم سرخوش زنا کب شافعی
(۱) سیف بران وقت را نامیده است
آب و سرمایه دار از زندگیت
دست او بیضا تر از دست کلیم
بحر از محسوس می نم بر شود
کار او بالاتر از تدبیر بود
قلزم را خشک مثل خاک کرد
توت او از همین شمشیر بود
انقلاب روز و شب فهمیدنی است

(۱) الوقت سیف - مقوله حضرت امام شافعی رحمه الله علیه - کا - ۱۲

لے اسیر دوش و فدا و رنگ
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
باز با پیما نه لیل و نهار
ساختی این رشته را ز تار دوش
کیما بودی و مشت گل شدی
مسلمی؟ آزاد این زنا را باش
تو که از اصل زمان آگه نه
تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
این و آن پیدا است از رفتار تو
صل وقت از گردش خورشید نیست
عیش و غم عاشور و هم عیدت وقت

در دل خود عالم دیگر نگر
وقت را مثل خط پنداشتی
فکر تو پیو و طول روزگار
گشته مثل تباں بل فروش
بهر حق ز اسیدی و باطل شدی
شمع بزم ملت احرار باش
از حیات جاوداں آگه نه
رمز وقت از لی مع الله یاد گیر
زندگی تریبیت از اسرار وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست
بهر تاب ماه و خورشید است وقت

(۱) لی مع الله وقت حدیث مشهور ۱۲

وقت را مثل مکان گزیده
 ای چه بگویم کرده از بتان خویش
 وقت ما کو اول و آخر ندید
 زنده از عرفان صلش زنده تر
 امتیاز دوش و فردا کرده
 ساختی از دست خود زندان خویش
 از خیابان ضمیمه بر ما دمید
 هستی او از سحر تا بنده تر
 زندگی از دهر و دهر از زندگی است
 لا تَسْتَوُوا الدَّهْرَ فَمَنْ نَبَىٰ

نکته می گویمت روشن چو در
 عبد گرد و یاوه دریل و نهار
 عبد از ایام می بافتن
 مرد خود را ز گل بر می کند
 ناشناسی امتیاز عبد و حر
 در دل حسیاوه گرد و روزگار
 روز و شب را می تند بر خوشی تن
 خویش را بر روزگار می تند
 لذت پرواز بر جانش حرام
 عبد چون طائر بدام صبح و شام

(۱) لا تَسْتَوُوا الدَّهْرَ - زمانه کو بر اجملا مت کور.

سینه آزاوه چاک نفس
 عبد را تحمیل حاصل فطرت است
 از گراں خیزی مستم او همان
 و بسدم نو آفرینی کار حر
 طائر ایام را گرد و نفس
 واروات جان او بے ندرت است
 ناله های صبح و شام او همان
 نغمه پیسم تازه ریز و تار حر
 سینه آزاوه چاک نفس
 عبد را تحمیل حاصل فطرت است
 از گراں خیزی مستم او همان
 و بسدم نو آفرینی کار حر
 طائر ایام را گرد و نفس
 واروات جان او بے ندرت است
 ناله های صبح و شام او همان
 نغمه پیسم تازه ریز و تار حر
 جاده او حلقه پر کار نیست
 بر لب او حرف تقدیر است و بس
 حادثات از دست او صورت پذیر
 دیر ما آسوده اندر زود او
 در نمی آید به ادراک این سخن
 شکوه معنی که با حرفم چه کار
 از نفس مانع تو نوار او فسرد
 رمز ایام و مرور اندر دل است
 نکته غیب حضور اندر دل است

نغمہ خاموشی اور سازِ وقت
نغمہ درول زن کہ بیتی از وقت

یا دایا می که سیفِ روزگار
تخم دین در کشتِ دلبا کاشتیم
تاخنِ ماعتدہ دنیا کشت
از تخمِ حق بادِ گلگون زدیم
لے مے دیرینہ در مینائے تو
از غرور و نخوت کسب و منی
جامِ ماہم زیبِ محفل بوده است
عصرِ نوازِ جملوہ ما آراسته
کشتِ حق میراب گشت از خونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکبیر شد
با توانا دستی ما بود یار
پردہ از رخسارِ حق برداشتیم
بختِ این خاک از سجود کاشت
بر کفنِ حینانہ ما شبنون زدیم
شیشہ آب از گرمی صہبائے تو
طعنہ برنا دارِ مایہ سزنی
سینہ ما صاحبِ دل بوده است
از غبارِ پائے ما بر خاستہ
حق پرستانِ جہاں ممنونِ ما
از گِلِ ما کعبہ ما تعمیر شد

حرفِ اقرارِ حق با تسلیم کرد (۱)
گرچہ رفت از دستِ تاج و تکیں
در نگاہِ تو زیاں کاریم ما
اعتبار از لالہ داریم ما
از غمِ امروز و فردا رستہ ایم
درولِ حق ستر مکنو نیم ما
مہر و مہر روشن ز تابِ ما ہنوز
برقسا واردِ سحابِ ما ہنوز

ذاتِ ما آئینہ ذاتِ حق است
ہستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اقرار - پہنچ ہے آیت شریفہ - اقراء باسم ربک الذی خلق کی طرف ۱۲

دعا

اے چو جاں اندر وجود عالمی جان ما باشی و از ما می رمی
 نغمه از نیض تو در عود حیات (۱) موت در راه تو محسوس حیات
 باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینہ ما آباد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را پختہ تر کن عاشقان خام را
 از مت در شکوہ ما داریم ما زرخ تو بالا و نا داریم ما
 از تہیدستان زرخ زیبا مپوش عشق سلمان بلال ارزا فروش
 چشم بخواب دل بیتابہ باز ما را فطرت سیما بدہ
 آیتہ نماز آیات مبیس (۲) تا شود اعناق اعدا خاضعین

(۱) عود - ایک قسم کا سبز - ۱۲

(۲) تلخ ہے آیت تفسیر ان نشان نزل علیہم من السماء آیتہ فظلت اعناقہم لها خاضعین ۱۲

کوہ آتش خیز کن این کاہ را ز آتش ما سوز غیر اللہ را
 رشتہ وحدت چو قوم از دست داد صدگرہ بروئے کار یافت او
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہمدم و بیگانہ از یک دیگریم
 باز این ادراق را شیرازہ کن باز آئین محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہماں خدمت نگار کار خود با عاشقان خود سپار
 دہرواں را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراہیم بخش
 عشق را از غسل لالہ آگاہ کن
 آشنائے رمز لا الہ الا اللہ ما کن

منکہ بہرہ دگیاں ہوزم چو شمع بزم خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد و لفوذ ہیئت دار و مضطر و آرام سوز
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش دیدہ بر فروا ستم در میان انجمن تنہا ستم

ہر کے از ظن خود شد یار من
 در جہاں یار بنیدم من کجاست
 ظالم بر خودستم یا کردہ ام
 شعلہ غارت گر سامان ہوش
 عمتل را دیوانگی آموختہ
 آفتاب از سوز او گرد و مہم
 ہچم شبم دیدہ گریاں شدم
 شمع را سوز عیاں آموختم
 شعلہ با آخر ہر مویم دید
 عند لعیم از شدہ ماوانہ چید
 سینہ عصر من از دل خالی است
 شمع را تنہا پیدن سہل نیست
 از درون من نجست اسرار من
 نخل سینایم کلیم من کجاست
 شعلہ را در نخل پروردہ ام
 آتش افکندہ در دامن ہوش
 علم را سامان ہستی سوختہ
 برقما اندر طواف اودام
 تا این آتش نہاں شدم
 خود نہاں از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشہ ام آتش کپید
 نغمہ آتش مزاجے آفرید
 می تپد مجنوں کہ محل خالی است
 آہ یکت از من اہل نیست

انتظار غمگسار سے تاکب
 اے ز رویت ماہ و انجم مستنیر
 ایں امانت باز گیر از سینہ ام
 یا مرا یک ہر دم دیرینہ وہ
 موج در بحر است ہم پہلوئے موج
 بزنک کوکب ندیم کوکب است
 روز پہلوئے شب پیدا زند
 ہستی جوئے بجوئے گم شود
 ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص
 گرچہ تو در ذات خود یکتا ستی
 من ہمال لالہ صحر استم
 خواہم از لطف تو یارے ہمدے
 جستجوئے راز دار سے تاکب
 آتش خود را ز جانم باز گیر
 خار جوہر پر کش از آئینہ ام
 عشق عالم سوز را آئینہ وہ
 ہست با ہمد تپیدن خوئے موج
 ماہ تاباں سر زانوئے شب است
 خویش را امروز بر فردا زند
 موج بادے ہوئے گم شود
 می کند دیوانہ با دیوانہ قص
 عالمی از بہر خویش آراستی
 در میان محفل تنہا ستم
 از رموز فطرت من محرے

ہمدے دیوانہ مسدزانیہ از خیال این و آں بیگانہ
 تابجان او سپارم مہوئے خویش باز بنم در دل او روستے خویش
 سازم از مشت گل خود پیکیش
 ہم صنم اورا شوم ہم آدرش

— م —

رموز بخودی

(کاپی رائٹ)

پیشکش بحضرت اسلام

من کنز تو ان گشت اگر دم زخم از عشق
(عقی) این نشہ بہن نیست اگر یاد کرے بہت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| اے تراقی خاتم اقوام کرد | بر تو ہر آغاز را انجب ام کرد |
| اے مثال انبیا پاکان تو | ہم گرد ہما جگر چاکان تو |
| اے نظر بر حسن تر سازادہ | اے ز راہ کعبہ و رافادہ |
| اے فلک مشیت غبار کھستے تو | اے تماشا گاہ عالم روئے تو |
| ہمچو موج آتش تیر پا میروی | تو کج بہر تماشا میروی |
| رمز سوز آموز از پروانہ | در شمع سیر کن کا شانیہ |
| طرح عشق انداز اندر جان خویش | تازہ کن با مصطفیٰ ایمان خویش |

ہمدکن در بخودی خود را بیاب
زودتر واللہ اعلم بالصواب
(مولانا روم رحمہ)

غلام از صحبت ترسا گرفت
 هم نوا از جلوده اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرمود او
 من شهبه تیغ ابروئے توام
 از ستایش گسری بالا ترم
 از سخن آئینه سازم کرده اند
 بار احساں برنتابد گردم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهاں
 گرچه بجرم موج من قیاب نیست
 پرده رنگم شمیم نیستم
 در شهر آباد هستی جنگم
 بر درت جانم نیاز آورده است
 تا نقاب روئے تو بالا گرفت
 داستان گیسو و رخسار گفت
 قصه مخ زادگان پیود او
 حاکم و آسوده کوهئے توام
 پیش بر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بے نیازم کرده اند
 در گلستان غنچه گرد و دامنم
 آب خود می گیرم از رنگ گراں
 بر کف من کاسه گرداب نیست
 صید هر موج نسیم نیستم
 خلعتی بخش مرا خاکستم
 هدیه سوز و گداز آورده است

ز آسمان آبگوں میم می چسکد
 من ز جو بار یکتری سازش
 ز آنکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تاطرح فغاں در سینه نخیت
 مثل گل از هم تنگام سینه را
 تا تنگای من گنی بر روئے خویش
 بر دل گرم دما دم می چسکد
 تا به صحن گلشن اندازمش
 هر چه دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه رخیت
 پیش تو آویزم این آئینه را
 می شوی زنجیری گیسوئے خویش

باز خوانم قصه پاربنت است
 تازه سازم دامن آئینه است

از پئے قوم ز خود نامحرم
 در سکوت نیشب تالان بدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 آرزوئے دامنم خوں گردش
 خواستم از حق حیات محکمه
 عالم اندر خواب من گریاں بدم
 ورود من یاسی یا قیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون گردش

سوختن چو لاله پیسم تا کجا
 اشکِ غم و بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را افزودم و خود کاستم
 یک نفس فرصتِ روزِ سینه نیست
 جانم اندر سپیکرِ فرسوده
 چو مرا صبحِ ازل حق آفرید
 ناله افشاگرِ اسرارِ عشق
 فطرتِ آتشِ دُخا شاک را
 عشق را دانه مثلِ لاله بس
 من تپم یک گل بدستارت زخم
 از خاکست لاله زار آید پدید

از دست بادِ بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

رنویر خودی

تمهید

در معنی ربطِ فرد و ملت

فرد را ربطِ جماعت رحمت است
 جوهرِ او را کمالِ از ملت است
 تا توانی با جماعت یار باش
 رونقِ بهنگامه احرار باش

هر چه جان کن گفتم خیر البشر
 فرد و قوم آینه یک دیگر اند
 فرد می گیرد ز ملت احترام
 فرد تا اندر جماعت گم شود
 مایه دار میرست ویرینه او
 وصل استقبال ماضی ذات او
 دروش فوق نماز ملت است
 پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
 در زبان قوم گویا می شود
 پیخته تر از گرمی صحبت شود
 وحدت او مستقیم از کثرت است
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست
 هست شیطان از جماعت دورتر
 سلک گوهر لکشان و اختر اند
 ملت از افرادی یا بظلم
 قطره وسعت طلب قلم شود
 رفته و آئنده را آینه او
 چون ابد لا انتهای اوقات او
 اعتبار کار او از ملت است
 ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
 بر ره اسلام پویا می شود
 تابعی فرد هم ملت شود
 کثرت اندر وحدت او وحدت است
 گوهر مضمون بحیب خودش گشت



برگ سبز کز نهال خویش بخت
 هر که آب از زمزم ملت نخورد
 فرد تنها از مقاصد غافل است
 قوم با ضبط آشنا گرداندش
 پای بگل مانده شمشادش کند
 دست پابند که آزادش کند
 از بهار را تا راندیش گنجیت
 شعله های نغمه در خودش فرو
 قوتش آشفتگی را مایل است
 زم زم مثل صبا گرداندش

چون اسیر حلقه آتش شود

آهوی رم خسته او مشکین شود

تو خودی از بیخودی شناختی
 جوهر نوریت اندر خاک تو
 عیشت از عیشش غم تو از غمش
 واحدست و بر نمی تابد دوئی
 خویش در خویش باز خویش ساز
 نازهای پرور و اندر نی ساز
 خویش را اندر گمان انداختی
 یک شعاعش جلوه او را ک تو
 زنده از انقلاب هر دوش
 من ز تاب او من اتم تو توئی
 نازهای پرور و اندر نی ساز

آتش از سوز او گردد بلند
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است
 خوگر بیکار سپیدش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
 نقش گیر اندر دوش او می شود
 جبر قطع اختیارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز
 در جماعت خود شکن گردد و خودی
 این شر بر شعله اندازد و کند
 جزو او را قوت کل گیری است
 هم خودی هم زندگی نامیدش
 پائے در هنگامه جلوت نهد
 تمن ز هم می ریزد و تو می شود
 از محبت مایه دارش می کند
 ناز ما سازد بهم خیز و نیاز
 تاز گلبرگه چمن گردد و خودی

نمکته ما چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز

در معنی این که ملت اختلاط افراد پیدا می شود
 و تکمیل تربیت از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است
 در جماعت فرد را نبیسم ما
 فطرتش و ارقیه یکسانی است
 سوزش در شتاب راه زندگی (۱)
 مردمان خوگر بیک دیگر شوند
 در نبرد زندگی یا به هم اند
 محفل انجم ز جذب با هم است
 خیمه گاه کاروان کوه و جبل
 رشته این استاں سرد گرم است
 از چمن او را چو گل چنیسم ما
 حفظ او از انجم آرائی است
 آتش آورد گاه زندگی
 سفته در یک رشته چون گوهر شوند
 مثل همکاران گرفتار به هم اند
 هستی کوکب ز کوکب محکم است
 مرغزار و دامن صحرای و تمل

(۱) در گاه جنگ

ست و بجان تار و پود کار او
 ساز برق آہنگ او نواختہ
 گوشمال بستجو ناخوردہ
 نابسا ماں محفل نوزادہ اش
 نو دمیدہ سبزہ خاکش ہنوز
 منزل دیو پری اندیشہ اش
 تنگ میدان بستی خاش ہنوز
 بیم جان سرمایہ آب گلش
 جان او از سخت کوشی رم زند
 ہرچہ از خود می دمد برداروش
 تا خدا صا جہ دلے پیدا کند
 ساز پردازے کہ از آوازہ (۱)

(۱) آوازہ - اصطلاح موسیقی - وہ نوازہ و مقام سے ترکیب پائے - تلحیح ہے دین دنیا کی طرف ۱۲

ذرہ بے مایہ ضو گیر دازو
 زندہ از یک دم و صد پیکر کند
 دیدہ او می کشد لب جان مد
 رشتہ اش کو بر فلک دار دمسے
 تازہ انداز خط پیدا کند
 از قف او ملتے مثل سپند
 یک شرمی افکند اندر دوش
 نقش پایش خاک را بینا کند
 محفل عریاں را دہد پیرایہ
 دامن خود می زند براخلدش
 بندہ از پاکشاید بندہ را
 گویدش تو بندہ دیگر نہ
 ہر متاع ارج نو گیر دازو
 محفل رنگیں ز یک ساغر کند
 تا دوائی میسر کی پیدا شود
 پارہائے زندگی را ہمگرے
 گلستان دشت و در پیدا کند
 بر جہد شور و گنگن و ہنگامہ بند
 شعلہ در گیری گرد و گلش
 نوزہ را چشمک زن سینا کند
 بخشد ایں بے مایہ را سرمایہ
 ہرچہ غش باشد رہا باید از زرش
 از حسد او ندان باید بندہ را
 زیں بتان بے زباں کمتر نہ

تا سوائے یک مدعایش می کشد حلقه آئین بپایش می کشد

بختی توحید باز آموزدش

رسم و آئین نی از آموزدش

ارکان اساسی ملیه سیلا

رکن اول

توحید

در جهان کف و کم گردید مثل پے بمنزل پرواز توحید مثل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی اوراک را ساحل کجاست

اهل حق را رمز توحید از بر است (۱) در اقیانوس بحر عبدالمؤمن است

تا از اسرار تو نباید ترا امتحانش از عمل باید ترا

دین از حکمت از و آئین از و زور از قوت از و تمکین از و

عالماں را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد

پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چون کسیر گردد و ارجمند

قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیز تر گردد و تگمش گرم تر از برق خون اندر رخش

بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه در یوزه جام بسم شود

(۱) إِنَّ كُلَّ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتَى الرَّحْمَنَ عَبْدًا (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لا اله
 لا اله سدا پیر اسرار ما
 حرفش از لب چو بل آید به
 نقش او گر سنگ گیر و دل شود
 چون دل از سوز غمش افزه ختم
 آب و لهما در میان سینه ما
 شعله اش چو لاله در گدازه ما
 اسود از توحید احرار می شود
 دل معشام خویشی بیگانه است
 ملت از یک رنگی و لهما هست
 قوم را اندیشه باید یک
 جذب باید در سرشت او یک
 ساز ما را پرده گردان لا اله
 رشته اش شیرازه افکار ما
 زندگی را قوت افزاید به
 دل گرازیادش سوز و گل شود
 غم من امکان ز آب سو ختم
 سوز او بگداخت این آینه ما
 نیست غیر از داغ او کالای ما
 خویش فراق و فراق او فری شود
 شوق راستی ز هم پیانگی است
 روشن از یک جلوه این سینا هست
 در ضمیرش مدعا باید یک
 هم عیار خوب زشت او یک

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
 ما سمانیم و اولاد حلیل
 با وطن و استقامت دیر ارم
 اصل ملت در وطن دیدن که چه
 بر لب نازا شدن نادانی است
 ملت ما را اساس دیگر است
 حاضریم و دل بغایت مستقیم
 رشته این قوم مثل نجم است
 تیر خوش پیکان یک کشیم ما
 مدعای ما مال مایکیت
 نیست ممکن این چنین انداز فکر
 از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل
 بر لب نباید تمیز ارم
 باد و آب و گل پرستیدن که چه
 حکم او اندر تن و تن فانی است
 این اساس اندر دل ما ضمیر است
 پس ز بند این و آن راستیم
 چون نگه هم از نگاه ما کم است
 یک نمایک بین یک اندیشیم ما
 طرز و انداز خیال مایکیت
 ما ز نعمتهای او احوال شدیم
 یک بان و یک دل و یک جان شدیم

در معنی این که یاس و عز و خوف اُمّ الحجاب است
و قاطع حیا و توحید از الیه این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱) زندگی محکم از لا تقنطواست
تا امید از آرزو پیوسته است ناامیدی زندگی را سم است
تا امید ی همچو گور افشار دوت گرچه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بنده احسان او نامرادی بسته دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند روز روشن را شب پیدا کند
از دشمن میرود قوائی زندگی خشک گردد چشمهای زندگی

(۱) لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیه شریفه)

خفته با غم در تریک چادر است غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر (۱) از تنی تسلیم لا تحزن بگیر
ای سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمان تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال گوشت است در رهستی تبسم برب است

گر خداواری غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایام حیات افزایش دت (۲) و رو لا خوف علیهم بایست
چون کلیمه سوسه فرعون رود (۳) قلب او از لا تحف محکم شود
بیم غیر الله عمل را دشمن است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تا قتل کیش ازو
تخم او چون در گلت را خود نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا - (آیه شریفه) (۲) لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُونَ (آیه شریفه)

(۳) قُلْ لَا تَحْزَنْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى (آیه شریفه)

فطرت او تنگ تاب سازگار (۱) باول لزان دست رسته و آ
 وزود از پا طاقت فستار را می رباید از دماغ افکار را
 دشمنت ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل چیند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می فتد هم نگاهش مثل خجری فتد
 بیم چون بند است اندر پائے ما ورنه صدیل است در ریائے ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا چنگ تو
 گوش تابش ده که گرد و غم خیز بر فلک از ناله آرد و رستخیز
 بیم جاسوس است از اقلیم مرگ اندر و نش تیره مثل بیم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات (۲) گوش او بزرگ گیر اخبار حیات
 هر شرمینا که اندر قلب تست اصل او بیم است اگر بینی درست
 لایه و مکاری و کین و دروغ (۳) این همه از خوف می گیر و فروغ
 پرده زور و ریا پریشش فتنه را آغوش مادر و منش

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود خوشنود بانا سازگار
 هر که رمز مصطفیٰ فهمید است
 شرک را در خوف محض وید است

محاوره تیر و شمشیر

سحر حق تیر از لب سفاک گفت تیغ را در گرمی پیکار گفت
 اے پریها جوهر اندر قاف تو ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
 قوت بازو و خالک وید و شام را بر سر شفق پاشید
 آتش قهر خدا سر پای ات جنت الفردوس زیر سایه ات
 در هوایم یا میان ترکشم هر کجا باشم سدا پا تشم
 از کماں آیم چو سئ سینه من نیک می بنم به تئ سینه من

گر نباشد در میان قلب سلیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش
فارغ از اندیشه های یاس و بیم
نیمه از موج خوں پوشانمش
در صفای او از قلب محض است
ظاہرش روشن ز نور باطن است

از تفت او آب گردد جان من

همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاه عالمگیر گردون آستان
پای تو اسلامیاں بر ترازو
اعتبار دو دمان گورگاں
احترام شرح غمخیزد ازو
در میان کارزار کند وین
ترکش مارا خدنگ آفرین
تخم الحاد وے کہ اکبر پرورید
باز اندر فطرت اراد مید

شمع دل در سینه مار و شن نبود
حق گزید از بیند عالمگیر را
ملت ما از فساد ایمن نبود
از پئے احمائے دیں مامور کرد
آن فقیر صاحب شمشیر را
بهر تحبید یقین مامور کرد
شمع دیں در محفل ما بر فروخت
برق تغیش خرمن الحاد سوخت
وسعت ادراک او نشناختند
کور و وقایع استاها ساختند
شعله توحید را پڑانہ بود
چوں بر اہل ایم اندرین بتخانہ بود

در صف شایہنشاہ کجاست

فہت را و از تر تش پیداست

روزے آن زینبہ تاج و سرید
صبحگاهان شد بسیر مشید
آں سپہدار و شہنشاہ و فقیر
با پرستارے دف اندیشید
سرخوش از کیفیت باد سحر
طاہران تسبیح خواں بر ہر شجر
شاہ رمز آگاہ شد محو نماز
خیمہ بر زد و در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پدید از طرف پشت
بوی انسان اوش از انسان خبر
دست شہ نادریدہ خنجر بر کشید
دل بخود رہے نداد اندیشہ را
باز سوئے حق رسید آن ناصبور
ایں چنین دل خود نما و خوش کن
بندہ حق پیش محالے لایستے
تو ہم لے ناداں دے آور بدست
خوش را در بازو خود را باز گیر
عشق را آتش زن اندیشہ کن
رو بر حق باش و شیری پیشہ کن

خوف حق عنوان ایمان است پس

خوف غیر از شرک پنهان است پس

رکن دوم

رسالت

تارک آفل براسیم خلیل (۱) انبیا نقش پائے او بیل
آن خداے لم یزل را آیت (۲) داشت در دل آرزوئے ملت
جئے اشک از چشم بخوابش چکید (۳) تا پیام طہرا بیتی شنید
بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴) طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل - غروب مجاہد والا - زوال پذیر - تبلیغ ہے - آیت شریفہ لا اُحِبُّ الْاَافِلِینَ کی طرف

(۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَاہُ سَلَامِینَ لَكَ وَفِیْ ذُرِّیَّتِنَا اُمَّہٗ مُسْلِمَہٗ لَكَ - (آیت شریفہ)

(۳) وَعَہْدُ نَارِیْ اِبْرٰہِیْمَ وَاسْمٰعِیْلَ اَنْ یَّحْمَدَآبِیْ بِلَاطًا لِّفِیْنِ وَالْعَاکِفِیْنِ

وَالرَّکِیْعِ الشَّجْوَدِہٖ (آیت شریفہ)

(۴) رَبَّنَا اِنِّیْ اَسْأَلُکَ مِنْ ذُرِّیَّتِیْ لِیْ اَدِیْعَ غَیْرِ ذِیْ زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ (آیت شریفہ)

تا ناله تَب عَلَيْنَا غَمِچِه بَست (۱) صورت کار بهارمانشست
 حق تعالی پیکر ما آفرید و ز رسالت در تن ما جان دمید
 حرف بے صوت اندرین عالم ندیم از رسالت در جهان تکوین ما
 از رسالت صد هزار مایک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آن که شان اوست یَحْدِثُ بِنُورِهِ از رسالت حلقه گرد ما کشید
 حلقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطا است
 ما ز حکم نسبت اولتیم اهل عالم را پیام محمدتیم
 از میان بحر خویشیم ما مثل موج از هم نمیدیزیم ما
 آتش در جزو و ارجم نعره زن مانند شیران اجم

(۱) وَارْزَا مَنَا سَكْنَا وَتَبَّ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ (آیه شریفه)

(۲) اهل امتی فی حمز ملتته - کالمیث حل مع الاشبال فی اجم
 (تفسیر برده)

معنی حرم کنی تحقیق اگر بسگری با دیده صدیق اگر
 قوت قلب و جگر گرد و نبی از حسد محبوب تر گرد و نبی
 قلب من را کتابش قوت است حکمتش جل الوری ملت است
 وانش از دست او ن مردن است چو گل از باد و خزان افسردن است
 زندگی قوم از دم او یافت است این سحر از آفاقش یافت است
 فرو از حق ملت از دست زنده است از شعاع مهر او تابنده است
 از رسالت هم نداشتیم ما نفهم نفس هم ندعا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود پیغمبر چو وحدت شود ملت شود
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است وحدت مسلم ز دین فطرت است
 دین فطرت از نبی آخرتیم در ره حق مشعل افروختیم
 این گهر از بحر بے پایان اوست ماکه کجب انیم از احسان اوست
 تانه این وحدت ز دست ما رود هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
 رونق از ما محصل ایام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت
 لایبی بعدی ز احسان خداست
 قوم را سداً یقوت ازو
 حفظ سیر وحدت ملت ازو
 حق تعالی نقش هر دعوتی شکست
 تا ابد اسلام را شیرازه بست
 دل ز غمید ^(۱) الله مسلمان بر کند
 نغمه لا قوم بعدی می زند

(۱) تصادعاً لله و اعینا لطاعتهم - با کرم الرسل کنا کرم الاکم (بسیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و
 تأسیس حریت مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بود انسان در جهان انسانیت | ناکس و نابودمند و زیر دست |
| سلطوت کسری و قیصر نهش | بند و در دست پا و گردنوش |
| کاهن و پاپا و سلطان و امیر | بهر یک نخیر صد نخیر گیر |
| صاحب اورنگ و هم پیر کفشت | بان بر کشت خراب و نوشت |
| در کلیسا اسقف و خدواں فروش | بهر این صید زبون و دمه بدش |
| بر همین گل از خیابانش برود | خرمنش مرغ زاده با آتش سپرد |
| از غلامی فطرت او دود شده | نغمه با اندر نغمه او خوش شده |
| تا ایمنی حق بجهت اراں سپرد | بندگان را مسند خاقان سپرد |

شعله با از مرده خاکستر شد
 اعتبار کار بندان را فرود
 قوت او هر کهن یکیشکست
 تازه جان اندر تن آدم و مید
 زادن او مرگ دنیا کهن
 حریت ز او از ضمیر پاک او
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است
 نقش نو بر صفحه هستی کشید
 آتشی از ما سوا بیگانه
 آتشی از گرمی حق سینه تاب
 کائنات از کیف او رنگین شد
 مریسلان و انبیا آبا کس او
 کوکن را پاییز پر ویز داد
 خوابگی از کار فرمایان ر بود
 نوع انسان را حصار تازه بست
 بنده را باز از خداوندان خرید
 مرگ آتش خانه و دیر و شمن
 این می نوشتن چکید از ناک او
 چشم در آغوش او داده است
 آتشی گیتی کشته آفرید
 بر سپهر مصطفی پروانه
 ذره آتش شمع حریم آفتاب
 کعبه بابت خانه با کس چسبید
 اکرم او نزد حق اتقائے او

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد
 وعلی آله الطاهرین
 أجمعین

کُلُّ مُؤْمِنٍ اخوةٌ اندر و شس
 حریت سرمایه آب گلش
 ناشکیب امتیازات آمده
 در نهاد او مساوات آمده
 همچو سوار از فرزندان او (۱)
 پنجه از قلاوکی پمیان او
 جسد حق گل بیاش زده
 ماه و انجم بوسه برپاش زده

حکایت و عبید جان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمی اندر نبرد (۲)
 قائده از قائدان یزد جرد
 گهر باران دیده و عیار بود
 حیدر جبهه و پر فن و مکار بود
 از مصمت خود خبردارش نکرد
 هم ز نام خود خبردارش نکرد

(۱) اَلْکَلْبُ بِمَوَکَلْمَ قَالُوا بَلَى (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قائده - سپه سالار ۱۲ - (۳) یزد جرد - نامشنا ایران

گفت میخواستیم که جان بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام
 چون درفش کاویانی چاک شد (۱)
 آشکارا شد که جابان است او
 قتل او از میسر عکس خواستند
 بو عبید آسید فرج حجاز
 گفت ای یاران مسلمانیم ما
 نعره خیزد نوائے بوق و زور است
 هر یک از ما این ملت است
 ملت اگر دو اساس جان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است

(۱) درفش کاویانی - ایرانی علم گانام ۱۲

خون او ای معشر خیر الانام
 بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و محمد در معنی مساوات اسلام

بود مزارع زات یحیی خیم بند
 ساخت آن صنعت گر فرما و زاد
 عویش نیامد شاه را تعبیر او
 آتش سوزنده از چشمش چکید
 بجای آن بیچاره از خنجر برید
 پیش قاضی ناتوان زار رفت
 داستان جو سلطان باز گفت
 حفظ آئین محمد کار تو
 گفت ای پسر حق گفتار تو

سفته گوش سلوٹ شاہان نیم
 قاضی عادل بندگان خسته لب
 رنگ شه از بهیت قرآن پدید
 از خجالت دیدہ برپا دوخته
 یک طرف فریادی دعوئے گری
 گفت شه از کردہ نخلت برده ام
 گفت قاضی فی القصاص حیوة (۱)
 عیدم کمتر از حسد ز نیست
 چون مراد این آیه محکم شنید
 مدعی راناب خاموشی نماند (۲)
 گفت از بهر خدا بخشیدمش
 از برای مصطفیٰ بخشیدمش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا اُولٰٓئِكَ لَا تُبَٰرِكْ (آیه شریفه)

(۲) اِنَّ اللّٰهَ يَهْدِيْكُمْ لِكُلِّ شَيْءٍ سَبِيْلًا (آیه شریفه)

یافت محبت بر سیل جانے ظفر
 سلوٹ آئین خمپه برنگر
 پیش قرآن بنده و مولا کیست
 بویا و سند و بیای کیست

در معنی حریت اسلامیه سر حادثہ کربلا

هر که همپاں با بولموجود است
 گروهش از بند مجبور است
 مومن از عشق است عشق از مومن است
 عشق را ناممکن مامکن است
 عقل سفاک است و اوسفاک تر
 پاک تر چالاک تر بمیاک تر
 عقل در سچاکی اسباب و علل
 عشق صید از زور بازو انگند
 عقل را سرمایه از بیم و شک است
 عشق را عزم و یقین لا ینفک است

اس کند تمسیر تو ویراں کند
 عقل چون باد است از آن در جہاں
 عقل محکم از اساس چون چند
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل با غیر آشتنا از آفتاب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جاں حریت است
 آن شنیدستی کہ ہنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور بتول
 اللہ بآئیں بسم اللہ پور (۱)
 بہر آن شہزادہ خیر الملل (۲)
 عشق گوید بندگان کہ آبادان کند
 عشق کیاب و بہائے او گراں
 عشق عریاں از لباس چن چند
 عشق گوید آتش خان خوش کن
 عشق از فضل است با خود در حساب
 عشق گوید بندہ شو آزاد شو
 ناقہ اش را ساربان حریت است
 عشق با عقل ہوس پرور چہ کرد
 سرو آزادے زبستان سول
 معنی ذبیح عظیم آمد پسر
 دوش ختم المرسلین نعم النجل

(۱) وَ قَدْ بَيَّنَّا فِي ذِي الْحِجَّةِ عَظِيمِ (آیت شریفہ)
 (۲) نَعْمَ النُّجْلُ جَمْلُكُمْ وَ نَعْمَ الْعَدْلَانِ اِنَّمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غیور از خون او
 در میان امت آن کیوان جناب
 موسیٰ و فرعون و تمیز و یزید
 زندہ حق از قوت شبیری است
 چوں خلافت رشتہ از قرآن گسخت
 خاست آن حربہ خیر الامم
 بر زمین کہ بلا بارید و رفت
 تاقیامت قطع استبداد کرد
 بہر حق در خاک خون غلطیدہ است (۱)
 ندعائش سلطنت بودے اگر
 دشمنان چوں ریگ صحرا لاتعد (۲)
 شوخی این مصراع از مضمون او
 ہمو حرف قل هو اللہ و کتاب
 این وقت از حیات آید پدید
 باطل آفروداغ حسرت میری است
 حریت را زہر اندر کام رنجیت
 چوں سحاب قبلہ باران در قدم
 لالہ در ویرانہ کا کارید و رفت
 موج خون او چمن احباب و کرد
 پس بنائے لالہ گردیدہ است
 خود نکو دے با چنین سماں سفر
 دوستان او بہ یزدان ہم عدد

(۱) حَقَّ کہ بنائے لالہ بہت حسین (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ)

(۲) لاتعد - بے شمار

سِرِّ ابراہیم و اسمعیلؑ بود
یعنی آں اجمال را تفصیل بود
عزم او چون کوهساراں استوار
پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بہر عزت دین است و بس
مقصود و حفظ آئین است و بس
ماسوا اللہ را مسلمان بندہ نیست
پیش فرعونے شرش افکنہ نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد
ملت خواہیدہ را بسیدار کرد
تیغ کلاچوں از میاں بیرون کشید
از رگ ارباب باطل خون کشید
نقش اکالا اللہ بر صحرانوش
سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسینؑ آموختیم
ز آتش او شعلہ ہا اندوختیم
شوکت شام و فریاد و رفت
سلطت غرناطہ ہم از یاد رفت
تاریخ از زخمہ اش لڑاں ہنوز
تازہ از بکبیر او ایماں ہنوز

اے صبا اے پیکِ رافقا و گال

اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورس

در معنی این چوں محمدؐ یوں تو دور است
ملت مسلمان تو دور است
پس نہایتِ بیکانی ندارد

جو ہر ما با مقاصدِ بت نہایت
بادہ تیش بنجامے بت نہایت
ہندی و چینی سفال جامِ ماست
رومی و شامی گل اندامِ ماست
قلبِ نازمند و روم و شام نیست
مرزو بوم او بجز اسلام نیست
پیشینِ پیغمبرِ جو کعبہ پاکِ زاد (۱)
ہدیہ آور و از بآنت سعاد
در شنایش گوہرِ شتابِ سفت
سیفِ معلول از سیوفِ اہل نہ گفت

(۱) حضرت کعبہ نبی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے فتح مکہ کے بعد مکہ کے بھاگ کر کعبہ چلے گئے وہاں سے قصیدہ بانٹ سکا کہ حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی۔ حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصیدے کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصیدے میں کعبہ نے حضور کو شریف من حیث الفند (ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار) کے الفاظ سے مخاطب کیا اگر حضور نے کعبہ کے صرع میں اصلاح دیکر فرمایا سیف من حیث الفند کہنا چاہئے زمینِ خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار ہے۔

آن مقامش برتر از چرخ بلند
 گفت سیف من سیوف الله گو
 هم چنان آن رازوان جزو کل
 گفت بامت زو نیائے شما
 گر ترا ذوق معانی رہناست
 یعنی آن شمع شبستان وجود
 جلوه او قدسیاں را سینه سوز (۱)
 من ندانم مرز و بوم او کجاست
 این عناصر را جهان ماشد و
 زانکه ما از سینه جاں گم کرده ایم
 مسلم استی دل با قلمی مبنی
 نامش نسبت با قلمی پسند
 حق پرستی جز براہ حق مپو
 گرد پایش سر بر چشم رسل
 دوستدارم طاعت و طیب و نسا
 بخت پوشید در حرف شماست
 بود در دنیا و از دنیا نبو
 بود اندر آب و گل آدم هنوز
 این قدر دانم که با ما آشناست
 خوشیتن را میمان ماشد و
 خویش را در خاکداں گم کرده ایم
 گم مشواند ر جهان چون و چند

(۱) کنت نبیاً والاحدم بین الماء والطين-

می بخشد مسلم اندر مرز و بوم
 در دل او یاوه گرد و شام و روم
 دل بدست آور که در پئے دل
 می شود گم این سرائے آب گل

عقدہ قومیت مسلم کشود
 حکمتش یک ملت گیتی نورد
 تاز بخش شہائے آن سلطان یں
 آن که در قرآن خدا اور استود (۱)
 دشمنان بے دست و پا از پیش
 پس چرا از مسکن با گرخت؟
 قصه گویاں حق ز ما پوشید اند
 هجرت آئین حیات مسلم است
 معنی او از تنگ آبی رم است
 از وطن آقائے ما هجرت نمود
 بر اساس کلمہ تعمیر کرد
 مسجد ماشد همه روستے زمین
 آن که حفظ جان او موعود بود
 لرزه برتن از شکوه فطرتش
 تو گمان اری که از اعدا گرخت؟
 معنی هجرت غلط فهمید اند
 این را سباب ثبات مسلم است
 ترک شبنم بهر خیم است

(۱) والله اعلم بالصواب من الناس (آپ شریف)

بگذران گلستان مقصودت
 این زیاں پیرایه بند سودت
 مهر آزاده رفتن آبروست
 عرصه آفاق زیر پای اوست
 همچو جو سدر مایه از باران خواه
 سیکر آن شود در جهان پای خواه
 بود بحر تلخ رویک ساد و دشت
 ساحل و رزید از شرم آب گشت
 بایدت آینه گنجینه سیه همه
 تا تومی باشی فراگیر همه
 صورت مایه بحس آب و شو
 یعنی از قید مستم آزاد شو
 هر که از قید جهات آزاد شد
 چون فلک در شجاعت آباد شد
 بے گل از ترک گل جولانگه است
 در فراغای چمن خود گستر است
 لے که یک جادو چمن انداختی
 مثل ببل با گلے در ساختی
 چون سبب بار قبول از دوش گیر
 گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از غریب عصر نو بهشت یار باش

رو فتدای راهرو بهشت یار باش

در معنی این که وطن اساس ملت است

آن چنان قطع اخوت کرده اند
 بروطن تعمیه ملت کرده اند
 تا وطن را شمع محفل خستند
 نوع انسان را قبال خستند
 جتنی بستند در پیش فقر (۱)
 تا آخلوا قومهم دمار البوار
 این شجر جنت ز عالم برده است
 تنگی پیکار بار آورده است
 مرومی اندر جهان افسانه شد
 آدمی از آدمی بیگانه شد
 روح از تن رفت بهفت اندام (۲)
 آدمیت گم شد و اقوام ماند
 تا سیاست مسند مذہب گشت
 این شجر در گلشن مغرب گرفت
 قصبه دین میحالی فسرد
 شعله شمع کلیسائی فسرد

(۱) اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِیْنَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ كُفْرًا وَاَحْلَوْا قَوْمَهُمْ دَمَارَ الْبَوَارِ
 جَهَنَّمَ یَصْلَوْنَهَا وَیَبْسُ الْقُرْآنُ مِنْهُمْ (آیه شریفه)
 (۲) بهفت اندام - اعضا جسمانی -

آسفت از طبقاتی در مانده (۱) مهره ها از کف برین افشاند
 قوم عیسای بر کلیسا پا زده نفت آئین چلیپا و از ده
 وهریت چون جامه مذہب بید مرسله از حضرت شیطان رسید
 آں فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمه او دیده مردم شکست
 نسجه بهر شمشال نوشت در گل ما دانه پیکار کشت
 فطرت او سوت ظلمت برده رخت حق ز تیغ خامه اوخت نخت
 بستگی مانند آذر پیشه اش بست نقش تار و اندیشه اش
 مملکت را دین او معبود ساخت منکر او مذموم را محمود ساخت
 بوسه تا بر پائے این معبود زد نفت حق را بر عیار سود زد
 مجلس از تعلیم او بالیده است حیلہ اندازی فتنه گردیده است
 طرح تدبیر زبون فرجام رنجیت (۳) این خشک در جاوه ایام رنجیت

(۱) آسفت - پاپے علم ۱۲ - (۲) فلارنساوی یعنی یکی اولی کتاب الملوک کا مشهور مصنف جو فلارنساوی
 پیسدا هو ۱۲ - (۳) خشک - کانٹے ۱۲ -

شب چشم اہل عالم چیدہ است
 مصلحت تزویر را نا امید است

در معنی این کہ ملت محمدیہ نہایت زمانی ہندام
 کہ دوام این ملت شریفہ موعود است

در بہاراں جوش بلبل دیدہ رستخیز غنچہ گل دیدہ
 چون عروساں غنچہ با آراستہ از زمین یک شہر انجم خاستہ
 سبزہ از اشک سحر شوییدہ از سر و آب جو خوابیدہ
 غنچہ برمی دمدا از شاخسار گیردش باد نسیم اندر کنار
 غنچہ از دست گلچیں خوں شود از چین مانند بوبیرون رود

بست قمری آشیای بلبل پرید
 رخصت صد لاله ناپایدار
 از زیاں گنج فراوانش بهان
 فصل گل از شدن باقی تراست
 کاین گوهر پرورے گوهر گرے
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 باوه مان خورد و صهبا باقی است
 همچنان از فرومانے پے سپر
 در سفر یار است صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است
 فرد برمی خیزد از مشت گلے
 فرو پر رخصت هفتاد است بس
 قطره شبنم رسیده و بوسید
 کم ناز و رونق فصل بهار
 محفل گلهاے خندانش بهان
 از گل سر و سمن باقی تراست
 کم نگرود از شکست گوهرے
 جام صدر روز از خم ایام رفت
 دوشها خو گشت فردا باقی است
 هست تقویم ام پائنده تر
 فردره گیر است ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاحب دله
 قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباطان و تن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات
 گرچه ملت بهم بمیرد مثل فردا (۱)
 امت مسلم ز آیات خداست
 از اهل این قوم بے پرواست (۲)
 ذکر قایم از قیام ذاکر است
 تا خدا آن یطوفوا فرموده است (۳)
 ائمتہ در حق پرستی کاملے
 حق بر و آل و ردا این تیغ حیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش
 ماکه توحید خدا را بحجتیم
 حافط رمز کتاب و حکمتیم
 زنده قوم از حفظ ناموس کن
 مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 از اهل فرماں پذیرد مثل فردا
 اصلش از هنگامه قالدی است
 از اهل این قوم بے پرواست
 از دوام او دوام ذاکر است
 از فردون این چراغ آسوده است
 ائمتہ محبوب هر صاحب دله
 از نیام آرزو مانے خلیل
 غیر حق سوز و زرق همیش
 حافط رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وکیل ائمه اجل (آیه شریفه) ۱۲-۲۱ انا نحن نزلنا الذکر و انا انما نحفظون (آیه شریفه)
 (۲) یونین و ان یطوفوا فی الارض باقره و الله یمتت نوره و لو کما الکفر و ان (۳)

آسمان با ناسر یکبار داشت
 بنده از پاکشود آن فتنه را
 فتنه پامال را بش محشر
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بنحاک و خون تپید
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
 آتش تاتاریاں گلزار کیمیت؟
 زانکه مارا فطرت ابراهیمی است
 از تیر آتش براند ازیم گل
 شعله های انقلاب روزگار
 رویاں را گرم بازاری نماند
 شیشه ساسانیان خوش است
 در عسل یک فتنه تاتار داشت
 بر سر ما آزمود آن فتنه را
 کشته تیغ نگاهش محشر
 صبح امروز ز نایب دوش او
 دیدند او آنچه روم هم ندید
 زان نو آیین کن پندار پرس
 شعله های او گلزار کیمیت؟
 هم به مولی نسبت ابراهیمی است
 ناله هر فرد و را سازیم گل
 چون بارخ مار سگ در دو بهار
 آن جا گیری جهان داری نماند
 رونق نخلان یونان شکست

مصریم در آتشان ناکام ماند
 در جهان با ننگ افان دوست و
 عشق آیین حیات عالم است
 عشق از سوز دل ما زنده است
 استخوان او تیر ابرام ماند
 ملت اسلامیان دوست و
 امتزاج سالمات عالم است
 از شرار لاله تابنده است
 گر چشمل غنچه دگریم ما
 گلستان میرا اگر مییم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آیین صورت نه بند
 و آیین ملت محمدیه قرآن است

ملته را رفت چو آیین دست
 مثل خاک اجزای او از هم شکست

ہستی مسلم زائین است و بس
بر گل شد چوں زائیں بستہ شد
نغمہ از ضبط صدا پیدا است
در گلوئے مانفس موج ہواست
تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟
آں کتاب زندہ قرآن حکیم
نسخہ اسرار تکوین حیات
حرف اور اریب نے تبدیل نے
پہنختہ تر سودائے خام از زور او
می برد پاسبند و آزاد او رو
نوع انساں را پسام آخری
باطن نبی این است و بس
گل زائیں بستہ شد گلدستہ شد
ضبط چوں رفت از صدا غوغا
چوں ہوا پابند نے گرد و نواست
زیر گردوں بر تکیں تو چیست؟
حکمت و لایزال است قدیم
بے ثبات از تو تش گیر و ثبات
آیہ اش شرمندہ تاویل نے
در قد با سنگ جام از زور او
صید بنداں را بفریاد او رو
حامل او رحمت اللعالمین

(۱) لَا رَيْبَ فِيهِ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ) ۱۳

ارج می گیسہ ازونا ارجمند
رہنماں از حفظ اور ہر بستہ شد
دشت پیمایاں ز تاب یک چراغ
آنکہ دوش کوه بارش بر تافت (۱)
بند آں سرمایہ آماں
آں جگہ کتاب بیابان کم آب
خوشتر از آہوریم تجازہ اش (۲)
رخت خواب انگندہ در زیر نخیل
دشت سیر از بام و درنا آشنا
تا دوش از گرمی قرآن تپید
خواند ز آیات مبین و سبق
بندہ را از سجدہ ساز و سربند
از کتابے صاحب فقر شدند
صد تبلی از علوم اندر دماغ
سلطوت او ز ہرہ گردوں شکافت
گنجہ اندر سینہ طفل مال
چشم او احمز سوز آفتاب
گرم چوں آتش دم تجازہ اش (۳)
صبح دم بیدار از بانگ جیل
ہرزہ گردو از حضرا آشنا
موج بیتابش چو گوہر آرمید
بندہ آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ... الخ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) تجازہ - اوٹنی ۱۳

از جهان بانی نواز و ساز او مسند جم گشت پا انداز او
 شهر باز گرد و پایش ریختند صد چمن از یک گلش انگشتند
 اے گرفتار رسوم ایمان تو شیوه های کافری زندان تو
 قطع کردی امر خود را در زبیر ^(۱) جاده میانی الی شعی نکو
 گر تومی خواهی مسلمان زیتن نیست ممکن جز بقرآن ریتن
 صوفی پشیمینه پوش حال مست از شراب نغمه قوال مست
 آتش از شمع عراقی در دوش در نمی سازد بقرآن محفلش
 از کلاه و بوریا تاج و سیر فقر او از خانقاه هاں باج گیر
 واعظ دستاں زن افسانه بند معنی او پست و حرف او بلند
 از خطیب و علمی گفتار او ^(۲) با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا - (آیه شریفه) - (۲) یوم یدع الداع الی شعی نکو (آیه شریفه)

(۳) خطیب و علمی اسمائے محدثین ضعیف و شاذ و مرسل - اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب
 نواز و کامی که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تقلید از اجتهاد اولیاست

عهد حاضر تنه نازیر میراست طبع ناپروائے آفت گراست
 بزم اقوام کهن بر رسم ازو شاخسار زندگی بے نم ازو
 جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد ساز ما را از نو بیگانه کرد
 از دل ما آتش دیرینه بُرد نور و نار لا اله از سینه بُرد
 مضاعف گرد و چو تقویم حیات ملت از تقلید می گیر و ثبات
 راه آبارو که این جمعیت است معنی رقت یزد ضبط ملت است
 در خزاں اے بے نصیب از برگ و با از شجر گسل با تمید بهار

بحر گم کردی زیاں اندیش باش
 شاید از سیل قستان برخوری
 پیکرت آورد اگر جان بصیر
 گرم و سرد روزگار او نگر
 خوں گراں سیر است در گهائے او
 پنجه گر دوں چو انگور شش فشرد
 از نوائے آتشینش رفت سوز
 زانکه چون جمعیش از هم شکست
 اے پریشان محفل دیرینه ات
 نقش بر دل معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان نخطا
 زاجتماع و عالمان کم نطرد
 حافظ جوئے کم آب خویش باش
 باز در آغوش طوفان پوری
 عبرت از احوال اسرائیل گیر
 سختی جان نزار او نگر
 سنگ مد بلیز و یک سیمائے او
 یادگار موسی و هارون نمرود
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز بر او رفتگان محل نه بست
 مروج زندگی در سینه ات
 چاره کار خود از تفتید کن
 قوم را برهم نمی چید بباط
 اقتدار بر رفتگان محفوظ تر

عقل آبا بیت هوس فرود نیست
 منکر ثناء رسید به باریک تر
 ذوق جعفر کاوشش را ز می نماند
 تنگ بر مار بگذارد وین شد است
 اے که از اسرار دین بگایند
 من شنیدم ز نباض حیات
 از یک آئینی مسلمان زنده است
 ماهمه خاک و دل آگاه است
 کار پا کما از غرض آلوده نیست
 در عشاں با مصطفیٰ نزدیک تر
 آبروئے ملت تازی نماند
 هر لایحه را ز در دین شد است
 بایک آئین ساز اگر فرزانه
 اختلاف تست مقراض حیات
 پیکر ملت ز قرآن زنده است
 اعتصامش کن که جلال الله است

چون گهر در رشته آشفته شو

ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این کلمات سیرت از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو
این که را خود خدا گوهر گراست
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
فرو را شرع است مرقات یقین
ملت از آئین حق گیر نظم
قدرت اندر علم او پیدا است
باتو گویم بر اسلام است شرع
اے که باشی حکمت دین را این
چوں که گرد و مزاحم به سبب
مستحب فرض گردانیده اند

غیر رضو در باطن گوهر مجو
ظاہرش گوهر بطونش گوهر است
اصل سنت جز محبت هیچ نیست
پنجمه ترازو مقامات یقین
از نظام محکم خیزد دوام
هم عصا و هم ید برضیا است
شرع آغاز است و انجام است شرع
باتو گویم نکتہ شرع مبسوط
باسماں در ادائے مستحب
زندگی را عین قدرت دیده اند

مرقات یقین

روز بهجا شکر خدا اگر (۱)
گیر و آسان روزگار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظم نام
بتر این فرمان حق دانی که صیت
شرع میخواهد که چون آبی بجنگ
آزماید قوت بازو سے تو (۲)
باز گوید سده ساز الوند را
نیست میش تا توانی لاغرے
باز چوں با صعوه خوگر می شود (۳)
شارع آئین شناس خوب و زشت
از عمل آهین عصب می سازوت

برگمان صلح گرد و بے خطر
بشکند حصن و حصار خویش را
تا فتن برکشورش آید حرام
زیستن اندر خطر بازندگیت
شعله گردی و اشکانی کام سنگ
می نهد الوند پیش روی تو
از قف نخج بر گرد از الوند را
در خور سرنخیر شیر زری
از شکار خود زبوں ترمی شود
بهر تو این نسخه قدرت نوشت
جائے خوب در جهان اندازوت

(۱) سبیا - جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعوہ - مولا - ۱۲

خسته باشی استوارت می کند
 پخته مثل کوهسارت می کند
 هست دین مصطفیٰ دین حیات
 شرع او قسیر آئین حیات
 گزینی آسمان ساز و ترا
 آنچه حق می خواهد آن ساز و ترا
 صیقلش آئینه ساز و سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعرا مصطفیٰ از دست رفت
 قوم را رزم بقا از دست رفت
 آن نهال سربلند و استوار
 مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پائے تا در وادی بطحا گرفت
 تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنای کا بهید از باد عجم
 همچونے گردید از باد عجم
 آنکه کشته شیر را چوں گوسفند
 گشت از پامال مورے درومند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
 از صغیر بلبلے بیتاب گشت
 آنکه عرش کوه را کلبه شمرد
 با توکل دست پائے خود سپرد

آنکه خورشید گردن اعدا شکست
 قلب خورشید از ضرب بای سینه خست
 آنکه گامش نقش صد نگار بست
 پائے اندر گوشه عزلت شکست
 آنکه فرمانش جهاں را ناگزیر
 برورش اسکن در و دارا فقیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد
 تا به شکول گدائی ناز کرد
 شیخ احمد سید گردون جناب (۱)
 کاسب نورا از ضمیرش آفتاب
 گل که می پشت مزار پاک او
 لا اله گویاں دهد از خاک او
 بامریدے گفت اے جان پدر
 از خیالات عجم باید حذر
 ز آنکه فکش گرچه از گردون گشت
 از حد دین نبی بیرون گشت
 اے برادر این نصیحت گوش کن
 پند آں آقائے ملت گوش کن
 قلب را زین حق گردان قوی
 با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملکیه از تادب با آداب محمدیه است

سائے مثل قضاے مبرکے
از غضب چہ شکستم بر سرش
عقل در آغاز آیام شباب
از مزاج من پدر آزرده گشت
بر لبش آب جگه تابے رسید
کو که در چشم او گردید و رخت
همچو آں مرغی که در فصل خزاں
قدتم لرزید جان غافل علم
بر درواز و صدائے پیسے
حائل در یوزه افتاد از برش
می نیندیشد صواب و ناصواب
لاله زار چهره اش آفرده گشت
در میان سینہ او دل تمپید
بر سر مرگاکاں می تابید و رخت
لرزد از باد و سحر در آشیایاں
رفت بیلای شکیب محمد علم

گفت فردا امت خیرا رسل
غازیان ملت بهضائے او
هم شهیدانے که دیں راجحت اند
زاهدان عاشقتان لنگار
جمع گرد پیش آں مولائے کل
ما فغان حکمت عنائے او
مثل خشم و فضاے ملت اند
علمان عاصیان شر مسار
نالہ ہائے ایں گدائے درو مند
من چه گویم چوں مرا پر سد نبی
لے صراحت مشکل از بے مری

حق جو انے مسلمے با تو سپرد
کو نصیب از و بستانم نہرو
از تو این یک کار آساں ہم نشد
یعنی آں انبار گل آدم نشد

در ملامت نرم گفتار آں کریم
اندکے اندیش و یاد آراے سپر
من رہین خجالت و امید و بیم
اجتماع امت خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر
 بر پدر این جور نازیب اکمن
 غنچه از شاخسار مصطفی
 از بهارش رنگ بوباید گرفت
 مرشد رومی چه خوش فرموده است
 "نگسل از حتم الرسل ایام خویش"
 فطرت مسلم سراپا شفقت است
 آنکه مهابت از سرگشتش دو نیم
 از مصلحت او اگر دور آیتی (۱)
 تو که مرغ بوستان ماستی
 نغمه داری اگر تنها مزن
 جز به شاخ بوستان مامزن
 روزه بیم و امید من نگر
 پیش مولابنده رارسواکمن
 گل شوازا بهار مصطفی
 بهره از حلق او باید گرفت
 آنکه بیم در قطره اش سوده است
 تکیه کم کن برفن و برگام خویش
 در جهان دست و زبانش رحمت است
 رحمت او عام اخلاش عظیم
 از میان معشر مانستی
 هم صفیر و هم زبان ماستی
 جز به شاخ بوستان مامزن

(۱) معشر - گروه - جماعت - ۱۲

هر چه هست از زندگی سرمایه دار
 میر و اندر عنصرا سازگار
 ببل استی در چین پرواز کن
 نغمه با هم نوایا ساز کن
 در عقاب استی تیر دریا مزی
 جز بجلوت خایه صحرای مزی
 کوکبی نمی تاب برگردون خویش
 پامنه بیرون ز پیرامون خویش
 قطره آب بگر از نیاسا بری
 تا مثال شبنم از فیض بهار
 از شعاع آسمان تاب سحر
 کز فووش غنچه می بندد شجر
 عنصیر نم برکشی از جوهرش (۱)
 ذوق رم از سالمات مضطربش
 گوهرت جز موج آب هیچ نیست
 سعی تو غیر از سرب هیچ نیست
 دریم اندازش که گرد و گوهری
 تاب او لرزد و چو تاب اختره

(۱) سالمات - اجزای ترکیبی - ۱۳

قطره نیساں کہ مہور ازیم است نذر خاشاکے مثال شبنم است
 طینت پاک مسلمان گوہر است آب تابش ازیم پیغمبر است
 آب نیسانی باغوشش در آ وز میان قلمش گوہر بر آ
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحب تابانی جاوید شو

در معنی این کہ حیاتِ ملتِ میرکز محسوس منخواہد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام است

می کشایم عقدہ از کار حیات ساز مت آگاہ اسرار حیات
 چوں خیال از خود میدن پیشہ اش از جہت امن کشیدن پیشہ اش

در جہاں دیروز و آید چہاں؟ وقت او فرواود می زاید چہاں؟
 گرفتاری کیے بر خود نگر جز رم پیہم تو اسے بخیب
 تا نماید تابنا مشہود خویش شعلہ او پر وہ بند از دو خویش
 سیر اور اتاسکوں بند نظر موج جوش بستہ آمد در گہر
 آتش او دم بخوش اندر کشید لالہ گردید و ز شاخے بر مید
 فکر خام تو گراں خیر است و لنگ تہمت گل بست بر پرواز رنگ
 زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طائر رنگ است و جز پرواز نیست
 دُفس اماندہ و آزار دہم بانوا نامی زند من بر یاد ہم
 از پیش پرواز شوید و مہم چارہ خود کردہ جوید و مہم
 عقدہ ما خود می زند در کار خویش باز آساں می کند و شوار خویش
 پاگل گرد و حیات تیز گام تا دو بالا گردش ذوق خرام
 ساز ما خوابیدہ اندر سوز او دوش و فردا زادہ امر و زو

دوبدم مشکل گرو آسان گذار
 گرچه مثل بوسه را پیش دم است
 رشته های خویش را بر خود بند
 در گره چون ماه دار و برگ بر
 خلعت از آب و گل پیدا کند
 دست پا و چشم دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن با آفرین زندگی

میچنان آیین میلا و ام
 حلقه را مرکز جهان پیکر است
 قوم را ربط و نظام از مرکز
 راز دار و راز ما بیت المحرم
 زندگی بر مرکز آید بهم
 خط او در نقطه او مضمراست
 روزگارش را دوام از مرکز
 سوز ما هم ساز ما بیت المحرم
 جان شیرین است او ما پیکریم

تازه روستایان ما از شبنم
 تاب از دژه های آفتاب
 دعوی او را دلیل استیم ما
 در جهان ما را بلند آوازه کرد
 ملت برضای طوفش هم نفس
 از حساب او کی بسیاریت
 تو ز پیوند حریه زنده
 در جهان جان امم جمعیت است
 عبرت های مسلم روشن ضمیر
 داد چو آن قوم مرکز راز دست
 آنکه بالید اندر آغوش سل
 دهر میلی بر بنا گوش شش شید
 مزرع ما آب گیر از زمزمش
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب
 از برای بن حلیل استیم ما
 با حدوث ما قدم شیرازه کرد
 همچو صبح آفتاب اندر نفس
 پنجه از بند کی خود داریت
 تا طواف او کنی پانده
 درنگ سر حرم جمعیت است
 از مال امت موسی بگیر
 رشته جمعیت ملت شکست
 جزو او دانه اسرار کل
 زندگی خوش گشت از چشمش حکید

رفت نم از ریشہ ہائے تاک او بید مجنوں ہم نروید خاک او
از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشیایاں گم کردہ
شمع مرد و نوحہ خواں پڑانہ آتش مشت خاکم لرزد از افسانہ آتش
لے ز تیغ جو گرد و خستہ تن لے اسیرِ القباس و ہم وطن
پیرہن را جامہٴ حرام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
مثلِ آب غرق اندر سجدہ شو آئیناں گم شو کہ یکسر سجدہ شو
مسلم پیشین نیازے آفرید تابہ نازِ عالم آشوبے رسید
در رہِ حق پایہ نوکِ خار خست
گلستاں در گوشہٴ دستار بست

(۱) از گلِ غربت یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنیِ ایں کہ جمعیتِ یقی از حکم گرفتنِ نصیب
ملیہ است نصیبِ العین اہمیتِ محمدیہ حفظ و نشرِ توحید است

باتو آموزم زبانِ کائنات حرفِ الفاظ است اعمالِ حیات
چوں ز ربطِ مدعائے بستہ شد زندگانی مطیعِ حربہ شد
مدعا گر دوا گر ہمہ سیز ما ہرچہ صرصر می رود شب بدیز ما
مدعا را از بقائے زندگی جمع سیما ب تو اسے زندگی
چوں حیات از مقصدِ محرم شود ضابطِ اسبابِ ایں عالم شود
خوشتن را تا بجمع مقصد کند بہر او چیند گزیند رو کند
ناخدا را ایم روی از ساحل است اختیارِ جادہ ما از منزل است
بر دل پروانہ داغ از ذوقِ سوز طوفِ او گر چہ سراغ از ذوقِ سوز

قیس اگر آواره در صحراست مدعایش محل لیل است
 تا بود شهر آتش نالیلای ما بر نمی خیزد بجا پای ما
 بهجوجان مقصود پنهان در مسل کیف و کم از وی پذیرد عمل
 گردش خونی که در گداز است تیز از سعی حصول مدعاست
 از قف او خویش را سوز و حیات آتش چو لاله اندوز و حیات
 مدعا مضرب ساز بهمت است مرکزے کو جاذب به قوت است
 دست و پای قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
 شاهد مقصود را دیوانه شو طالع این شمع چو پُرانه شو
 خوش نوائے نغمه سازم زدوست (۱) زخمه محسنی به بریشم زدوست
 تا کشد خار از کف پاره سپر می شود پوشیده محل از نظر

(۱) رفت که خار از پا کشم محل نهان شد از نظر
 یک لحظه غافل گشتم و صد لاله را هم دور شد
 (ملک قتی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی
 دور صد فرنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام است (۱) ز امتزاج امهات اندام است
 حنیتان کاشت تا یک ناله است صد چمن خوں کرد تا یک لاله است
 نقشها آورد و افکند و شکست تا به لوح زندگی نقش تو نسبت
 ناله مادر کشت جان کاریده است تا نوائے یک اذان نابیده است
 مدتی پیکار با احرار داشت با خداوندان باطل کار داشت
 تخم ایمان آفراند و گل نشاند باز بانست کلمه توحید خواند
 نقطه ادوار عالم لاله انتهائے کار عالم لاله
 چرخ را از زور او گرد زندگی مهر را پائیندگی خشنودی
 بحر کوهر آفرید از تاب او موج در دریا پیید از تاب او

(۱) امتزاج امهات یعنی عناصر کا اختلاط - ۱۲

خاک از موج شمش گل شود مشت پر از سوزا و لبیل شود
 شعله در رگهای تاک از سوزا و خاک میسنا تا بناک از سوزا و
 نغمه بایش خفته در ساز وجود جویدت اے زخمه و ساز وجود
 صد نوا و ارمی چون تن و اوا خیز و مضرا بے بتار و رسا
 زانکه در کجیر از بود تست حفظ و نشر لاله مقصود تست
 تانہ خیز و بانگ حق از عالمی گر مسلمانی نیاسانی دے
 می ندانی آیہ اُم الکتاب (۱) امت عادل ترا آمد خطاب
 آب و تاب چہرہ آیام تو در جہاں شاہد علی الاقوام تو
 نکتہ سخاں را صلئے عام وہ از علوم اُمیہ پیغام وہ
 اُمیہ پاک از ہوا ی گفتار او (۲) شرح رمز ما غوی گفتار او

(۱) وَكُنْ لَكَ جَعَلْنَاكَ أُمَّةً وَسَطًا لَتَكُونَنَّ شَهِدًا عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وما یبیطق علی الہوئی - ۱۲

(۳) وما ضل صاحبکم وما غوی - ۱۲

تا بدست آور و نبض کائنات و انمود اسرار تقویم حیات
 از قبائے لاله مانے این چمن پاک شست آلودگیائے کمن
 در جہاں وابستہ و نبض حیات نیست ممکن بنیاد نبض حیات
 اے کہ می ارمی کتابش در غل تیز تر نہ پایہ میدان عمل
 منکر انسان بت پرستے بگرے ہر زماں در جستجوئے پیکرے
 باز طرح آذری انداخت است تازہ تر پروردگارے ساخت است
 کاید از غول ریختن اندر طرب نام اورنگ است ہم ملکوت
 آدمیت کشتہ شد چون گو سفند پیش پائے این بت نارا چمند
 اے کہ خوردستی زمینائے خلیل گرمی خونت ز صہبائے خلیل
 بر سر این باطل حق پرین تیغ لا موجد الاکھو برین
 جسلوہ در تاریکی ایام کن (۱) انچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) اَلْیَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَقِمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي -

لزم از شرم تو چون وز شمار
پرسد آس آبروی روزگار
حرف حق از حضرت مابرد
پس چرا باد گمان سپرد

در معنی این که توسیع حیا ملکیه از تسخیر و انطام عالم است

اے که بنا دیده پمیاں بسته
چون نهال از خاک این گلزار خیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است و بس
از کن حق ماسوا شد آشکار
رشته باید گره اندر گره
همچو سیل از قید ساحل رسته
دل بغائب بند و با حاضر متمیز
می شود دیب با چه تسخیر غیب
سینه او عرضه تیر است و بس
تا شود پیکان تو سندان گذار
تا شود لطف کشودن را فره

(۱) عرض نشان (۲) فرقه پادشاه

غنیچه از خود چمن تعبیر کن
از تومی آید اگر کار شگرف
هر که محسوسات را تسخیر کرد
آنکه تیرش قدیاں را سینه خست
عقده محسوس را اول کشود
کوه صحرا داشت دریا بحر و بر
اے که از تاثیر افیون خفته
خیز و وا کن دیده محسوس را
غاشش توسیع ذات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تنست
سینه را از سنگ زورے ریش کن
حق جهان را قسمت نیجاں شود
شبنمی خورشید را تسخیر کن
از مے گرمی گداز این شیرین
عالمی از ذره تعمیه کرد
اول آدم را سر فقر اک بست
همت از تسخیر موجود آرمود
تخته تسلیم ارباب نظر
عالم اسباب را دوں گفته
دوں مخاں این عالم مجبور را
امتحان مکنات مسلم است
تا به پنی هست خون اندر تنست
امتحان استخوان بخش کن
جلوه اش با دیده مومن سپرد

کاروان را رها بگذار است این جهان نقد مومن را عیار است این جهان
گیر او را تانہ او گیسو ترا
پنچوئے اندر سب گیسو ترا

دلدل اندیشه ات طوطی پر است آن که گامش آسمان پناور است
احتیاج زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش
تا ز تسخیر تو آئے این نظام ذوفنونہائے تو گرد توام
نائب حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پنا پذیر در جہاں (۱) کار تو اندام گیسو در جہاں
خویش را بر پشت بادا سوار کن یعنی این جہازہ را ما مار کن
دست زنگیں کن ز خون کوہسا بجئے آب گوہر از دریا برآر
صد جہاں در یک فضا پوشیدہ اند مہر ما در ذرہ ما پوشیدہ اند

(۱) اندام گرفتن کار یعنی آراستہ شدن کار ۱۲

از شمعش دیدہ کن نا دیدہ را وانما اسرار نا فہیدہ را
تابش از خورشید عالم تاب گیر برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیارہ گردوں وطن آن خداوندان اقوام کہن
این ہمہ اے خوابہ اغوشش تواند (۱) پیش خیز و حلقہ در گوشش تواند
جستجو را حکم از تدبیر کن نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بکش او در اشیا نگد نشہ زیر پرودہ صہب انگد
تا نصیب از حکمت اشیا برد ناتوان باج از توانایاں خورد
صورت ہستی ز معنی سادہ نیست آیں کہن ساز از نو افتادہ نیست
برق آہنگ است بشیارش نند خویش را چون زخمہ بر تارش نند
تو کہ مقصود خطاب انظر می پس چرا این راہ چون کمان می
قطرہ کز خود فروزی محرم است بادہ اندرتاک و بر گل شبنم است

(۱) اغوشش - لوندی - کینیز - ۱۲ - ۱۳ - پیش خیز - خدنگار ۱۲ -

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چون اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر آشیام کند انداخت است مرکب از برق و حرارت ساخت
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخمه از ساز آورد
 لے خرت لنگ از رو شوارزیت غافل از هنگامه پیکار زیت
 همرانت پے بہ منزل برده اند بسی معنی مجسم برده اند
 تو بصر مثل قیس وارو خسته و امانده بحیپارو

علم السماء اعتبار آدم است

حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب تفسیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علماء آدم الاسماء

در معنی این که کمال حسی است این است که ملت مثل فرد
 احساس خود می پند و تولید تکمیل این احساس
 از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کو دو کے را دیدی لے بالغ نظر کو بود از معنی خود بخوب
 ناشناس و روز و یک آنچنان ماه را خواهد کہ بر کیسه عنان
 از همه بیگانه آن ماک پرست گریه مست و شیر مست خواب مست
 زیر و بم را گوش او در گیر نیست نغمه اش جز شورش زنجیر نیست
 ساده و دوشیزه افکارش هنوز چوں گهر پاکیزه گفتارش هنوز
 جستجو سر مایه پندار او از چرا چوں کے کہا گفتار او

نقش گیر این و آن اندیشه اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کس
فکر خاش در هوائے روزگار
در پی نخمیر با بگذاردش
تاز آتشگیری افکار او (۱)
چشم گیرایش قد بر خویشتن
یاد او با خودش ناسایش کند
سفته ایش درین تار ز راند
گرچه هر دم کا هد افزایش

این من نوزاده آغاز حیات

نغمه بیداری ساز حیات

(۱) زریچک: یک قسم کی تشبازی جسے ہندی میں پھلجڑی کہتے ہیں۔ ۱۲

ملت نوزادہ مثل طفلک است
طفلکے از خویشتن نا آگے
بستہ با امروز او فرداش نیست
چشم ہستی را مثال مردم است
صد گرہ از رشتہ خود واکند
گرم چون افتد بکار روزگار
نقشہا بردار و واندازد او
فرد چون پیوند آیش گسخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
نسخہ بود ترا لے ہنومند
رابطہ ایام است مارا پیرہن

طفلکے کو در کنار ماک است
گوہر آلودہ خاک رہے
علقہ ماہے روز و شب پاش نیست
غیر را بیندہ و از خود گم است
تا سہ تار خودی پیدا کند
ایں شعور تازہ گرد پاید
سرگذشت خویش را می سازد او
شانہ ادراک او دندانہ ریخت
خود شناس از یاد سرگذشت
باز اندر نیستی گم می شود
رابطہ ایام آمدہ شیرازہ بند
سوزش حفظ روایات کہن

چیت تارخ لے ز خود بیکانہ
 ایں ترا از خوشستن آگہ کند
 روح را سرمایہ تاب است ایں
 بسچو خنجر بر فسانت می زند
 وہ چه ساز جاں نگار و دلپذیر
 شعلہ افسردہ در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کوکب است
 چشم پر کارے کہ بیند رفته را
 بادۂ صد سالہ در مینا سے او
 صید گیرے کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تارخ را پایتہ شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 داستانے قصہ افسانہ
 آشنائے کار و موردہ کند
 جسم ملت را چو اعصاب است ایں
 باز بروئے جہانت می زند
 نعمتہ ہائے رفته و تارخ اسیر
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن ازوے امشب ہمیشہ است
 پیش تو باز آفریند رفته را
 سستی پاریتہ در صہبائے او
 طائرے کز بوستان ما پرید
 از نفسہائے مریدہ زندہ شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست
 ورنہ گردی روز کو رشب پرست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 خیزد از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواہی حیات لازوال
 رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج اوراک تسلسل زندگی است
 مے کشان را شور قلقل زندگی است

در معنی ایں کہ بقائے نوع از اموست است
 و حفظ و احترام اموست اصل اسلام است

نفخہ خیزد از زخمیہ زن ساز مرد
 از نیاز او دو بالا ناز مرد
 پوشش عریانی مراں زن است (۱)
 حسن و بجز عشق را پیراہن است

عشق حق پروردہ آنغوش او
 آئینہ ناز و برود و جوش کائنات (۱)
 مسلمے کو راپستارے شمر د
 نیک اگر مبنی امومت محبت است
 شفقت و شفقت پیغمبر است
 از امومت بخت تر خمیر است
 هست اگر فرونگ تو معنی سے
 گفت آن مقصود حرف کن مکان
 ملت از تکلیف ارحام است و بس
 از امومت گرم رفتار حیات
 از امومت بیچ و تاب جوئے ما
 این نوا از زخمی خاموش او
 فکر او سرمد با طیب صلوات
 بہرہ از حکمت متعالی نبرد
 زانکہ اورا بانہوت نسبت است
 سیرت اقوام را صورت گراست
 در خط سیمائے اوقعت دیر ما
 حرف امت نکتہ ما دار و بسے
 زیر پائے امہات آمد جہاں
 ورنہ کار زندگی خام است و بس
 از امومت کشف اسرار حیات
 موج و گرداب و جاب جوئے ما

(۱) حدیث مشہورہ ۱۲

اس رخ رستاق زائے جابلے (۱)
 ناتراشے پرورش نادادہ
 دل ز آلام امومت کردہ خو
 ملت اگر گیرد از آنغوش بدست
 ہستی محکم از آلام امومت
 واں تہی آنغوش نازک پیکرے
 فکر او از تاب مغرب و شن است
 بندہائے قلمت بیضا گینخت
 شوخ چشم فتنہ ز آوازش
 علم او بار امومت بر تافت
 پست بالاے سطرے بدگلے
 کم نگاہے کم زبانے سادہ
 گرد چشمش حلقہ ہائے نیلگوں
 یک مسلمان غیور و حق پرست
 صبح ما عالم فروز از شام امومت
 خانہ پرورد نگاہش محشرے
 ظاہر شن بن باطن او نازن است
 تاز چشمش عشوہ ماحل کردہ ریخت
 از حیانا آشنائے آوازش
 بر سر شناس یکے اختر تافت

ایں گل از بہستانِ باناستہ

و آغش از دامنِ ملت شستہ

(۱) حدیث مشہورہ

در سطرے بدگلے
 در سطرے بدگلے

لالہ گویاں چو آنجسم بے شمای
بستہ چشم اندر ظلام و زکا
پانبرودہ از عدم بیرون ہنوز
از سواد کیف و کم بیرون ہنوز
مضمحل اندر ظلمت موجود ما
آن تجلی ہائے نامشہود ما
شبنم بر برگ گل نہ شستہ
غچہ ہائے از صبا ناخستہ
برودہ ایں لالہ زارِ مکنات
از خیابان ریاض اُتھات
قوم را سرمایہ اسے صاحب نظر
نیت از نقد و قماش و سیم زر
مال و فرزند ہائے تندرست
ترواغ و سخت کوش و چاق و پست

حافظ مرزا نوح تادراں

توت قرآن و ملت تادراں

در معنی ایں کہ سیدہ النساء فاطمہ الزہراء سو کاملہ است

برائے نسا اسلام

مریم از یک نبوت عیسیٰ عزیز
از نہ نبوت حضرت زہرا عزیز
نور چشم رحمتہ اللعالمین
آں امام اولین آخرین
آں کہ جاں در سپر گیتی دمید
روزگار تازہ آئیں آمدید
بانوئے آں تاجدارِ ہل اتی
مرتضیٰ مشکل شایر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان او
یک حسام و یک سرہ سامان او
مادرِ آں کارواں سالارِ عشق
آں یکے شمع شبستانِ حرم
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق
حافظ جمعیت خیر الامم
تانشیند آتش پیکار و کین
پشتِ پا ز در بستِ تاج و کین

واں دگر مولائے ابرار جہاں
 دروائے زندگی سوز از حسین
 سیرتِ فرزند از آفتاب
 مزع تسلیم را حاصل بتول
 بہر محتاجے دلش آنگونہ سوخت
 نوری وہم آتشی فرمانبرش
 آں ادب پر دروہ صبر و رضا
 گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز
 اشکِ ابرجد جبریل از زمین
 رشتہ آئین حق زنجیرِ باہست

ورنہ گردِ ترش گردیدے

سجدہ نابرخاکِ دپاشیدے

خطابِ مخدراتِ اسلام

اے روایت پر وہ ناموس ما (۱) تاب تو سدا یہ فائوس ما
 طینتِ پاکِ تو مارا رحمت است قوتِ دینِ اساسِ ملت است
 کوکِ ماچوں لب از شیرِ تو شست لالہ آموختی اورا سخت
 می تراشت مھست تو اطلوارِ ما منکرِ ما گفت ارمایہ کدِ ارمایہ
 برقِ ما کو در سحابت آرمید بر جہلِ خشید و در صحرا تپید
 اے امینِ نعمتِ آئینِ حق و نفہمائے تو سوزِ دینِ حق
 دورِ حاضر تو فروش و پرفتن است کاروانش نقدِ دینِ رہزن است
 کو رویندوانِ ناشناس اورا کدِ ناکس زنجیرِ بی چاکِ ادا
 چشمِ ادیبِ کدِ نا پڑا ستہ پنجرِ مژگانِ ادگیرا ستہ

صید و آزاد خواند خویش را کشته او زندہ اند خویش را
 آب بندِ نخلِ جمعیت توئی حافظِ سہا یے ملت توئی
 از سہ سود زیاں سودا مزن گام جہز بر جادہ آبا مزن
 ہوشیار از دستبرد روزگار گیرند زندانِ خود را در کنار
 این چمنِ ناداں کہ پر نکشادہ اند ز آشیانِ خویش دور افتادہ اند
 فطرت تو جذبہ پا دار و بلبند (۱) چشمِ ہوش از اسوہ زہرا مہند
 تاحیئے شاخِ تو بار آورد
 موسمِ پیشین بگلزار آورد

(۱) اسوہ - نمونہ

خلاصہ مطالبِ مثنوی در تفسیر سورہ خلاص قل ھو اللہ احد

من شبے صدیق را دیدم بچو اب بگل ز خاک راہ او چیدم بچو اب
 آں آمن الناس بر مولائے ما (۱) آں کلیم اول سینائے ما
 ہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش بے خاصہ خاصانِ عشق عشق تو سہ مطمح دیوانِ عشق

(۱) آمن الناس علی فی صحبتہ و مالہ ابو بکر (حدیث)

پنختہ از وقت اساس کار ما چارہ مند ما پئے آزار ما
گفت تاکہ در ہوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر
اینکہ در صدینہ پیچہ یک نفس برترے از اسرار توحیدت بس
رنگ اور کن مشال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی
آنکہ نام تو مسلمان کردہ است از دوئی سوتے کی آورده است
خوشتن را ترک افغان خواندہ واسے بر تو آنچہ بودی ماندہ
وارہاں نامیدہ را از نامہا ساز با چشم در گذر از جامہا
اے کہ تو رسوائے نام افتادہ از درخت خویش خام افتادہ
با یکی ساز از دوئی بزرارخت وحدت خود را مگردان تحت تخت
اے پرستار کی گر تو توئی تا کجا باشی سبق خوان دوئی
تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ یر لب چیدہ

(۱) پوشیدن یعنی بستن - ۱۳

صد مل از ملتے ایگنمتی بر حصار خود شبینوں ریختی
یک شو تو حید را مشہود کن غائبش را از عمل موجود کن
لذتِ ایماں فزاید در عمل مردہ آں ایماں کہ ناید در عمل

اللہ الصمد

گر باشد الصمد دل بستہ از حد اسباب بیرون جستہ
بندہ حق بندہ اسباب نیست زندگانی گردشِ دلاب نیست
مسلم استی بے نیاز از غیر شو اہل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوہ گردوں مکن دست خویش از آتین بڑیں مکن
چوں علی در ساز بانانِ شعیر گردنِ مرحب شکنِ خیبر بگیر
منت از اہل کرم بردن چرا نشتر لاؤ نعم خوردن چرا

رزق خود را از کف دوناں گیر یوسف استی خویش را از ان گیر
 گرچه باشی مورو ہم بے بال پر حاجتے پیش سلیمانے مبر
 راه دشوار است سامان کم گیر درجہاں آزادی آزاد میر
 سَجِدْ أَقْلٌ مِنَ الدُّنْيَا شَمَار (۱) از تعش حُوتاً شوی سرمایہ دار
 تا توانی کمیہ شوگل مشو درجہاں منعم شو سائل مشو
 اے شناسائے مقام بوعلیؑ جس دے آرام ز جام بوعلیؑ
 پشت پازن تخت یکاوس را سربہ از کف مدہ ناموس را

خود بخود گرد و در حیانہ باز

برہی پیمانگان بے نیاز

قلیدِ اسلامیوں ماروں رشید (۲) آنکہ نفقور آب تیخ او چشید

(۱) أَقْلٌ مِنَ الدُّنْيَا تَعَشَّ حُوتاً (قول فاروق)

(۲) نفقور - رومی پادشاہ جس کو ماروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالکؑ کہ اے مولائے قوم روشن از خاکِ درت سیائے قوم
 اے نوا پرداز گلزارِ حدیث از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
 لعل تما کے پروہ بند اندر مین نیز و در دارِ خلافت خیمہ زن
 اے خوشا تا بانی روزِ عراق اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
 می چسکد آبِ خضر از تاکِ او مرہم زخمِ شیخا خاکِ او
 گفت مالکؑ مصطفیٰ را چاکرم نیست جز سودائے او اندر سرم
 من کہ باشم بستہ فتراکِ او برنجیزم از حسینِ پاکِ او
 زندہ از تقبیلِ خاکِ یثربم خوشتر از روزِ عراقِ آمدِ شیم
 عشق می گوید کہ منم پذیر پادشاہاں را بخدمت ہم گیر
 تو ہی خواہی مرا آقا شوی بندہ آزاد را مولا شوی
 بہر تسلیم تو آیم بر درت خادمِ ملتِ نگر دو چاکرت
 بہر خواہی اگر از علم دیں در میانِ حلقہ در رسم نشیں

بے نیازی ناز و دار و بے

ناز و انداز و دار و بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است
رنگ غیر از پیرین شویدن است
علم غیب آموختی اندوختی
روئے خویش از غازه اش فروختی
ارجمندی از شعارش می بری
من ندانم تو توانی یا دیگری
از نیش خاک تو خاموش گشت
وز گل دریاں تھی آغوش گشت
کشت خود از دست ویراں کن
عقل تو زنجیری افکار غیب
از سحابش گدیز باران کن
برزبانت گفت گو مستعار
در گلوئے تو نفس از تا غیب
قریانت را نواها خواسته
در دل تو آرزوها مستعار
باد می گیری بجام از دیگران
سروایت را قباها خواسته
آں نگار شش رستم از آغ لب
جام ہم گیری بجام از دیگران
سوی قوم خویش باز آید اگر

بناز و انداز و دار و بے

می شناسد شمع او پروانه را
نیک اند خویش و هم بیگانه را

کست منی گویدت مولائے ما

وائے مالے مالے مالے مالے

زندگانی مثل آسم تا کجا
هستی خود در حریم گرم تا کجا
رویے از صبح دروغ خورده
رخت از پهنائے گردوں برده
آفتاب استی یکے در خود گر
از نجوم دیگران تا بے مخر
بر دل خویش غیر انداختی
خاک بر روی کمبیا در باختی
تا کجا رختی ز تاب دیگران
سر سبک ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ مخمل
ز آتش خود سوز اگر داری دے
چون نظر در پرده مالے خویش باش
می پروا تا بجائے خویش باش
در جہاں مثل حباب اے ہوشمند
راہ خلوت خانہ بر غیب ر بند

(۱) کست منی یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے (۲) ریز - فریب ۱۲

فرد فرد آمد که خود را داشتاخت قوم قوم آمد که جز با خود نداشت

از پیام مصطفی آگاه شو

فارغ از ارباب دُن الله شو

لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ من بالاتر است قیمت یک اسودش صد احمر است

قطره آب وضوئے قبری در بها برتر ز خون قیصرے

فارغ از باب ام و اعمام باش (۱) همچو سماں زاده اسلام باش

نکتہ اے ہمدم فرزانه میں (۲) شہد را در خانه ہائے لانه میں

قطره از لاله حمر است قطره از زگر س شمل است

ایں نمی گوید کہ من از عہد ہم (۳) آں نمی گوید من از نیل و ہم

(۱) مسلمان فارسی رہنے سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا۔ مسلمان ابن اسلام (۲) لانه شہد کا چھتہ (۳) جہر زگر س۔ ۱۲

ملت ما شان ابراہیمی است (۱) شہد ما ایمان ابراہیمی است

گرسب را جز و ملت کردہ رخنہ در کار اخوت کردہ

در زمین مانگیر و ریشہ ات

ہست ناسلم ہنوز اندیشہ ات

ابن مسعود آں چراغ افروز عشق جسم جان او سراپا سوز عشق

سوخت از مرگ برادر سینہ اش آب گردید از گداز آئینہ اش

گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غش چوں مادران شہیون کشید

اے درینا آں سبق خوان نیاز یار من اندر و بستان نیاز

آہ آں سرو سہی بالائے من در رہ عشق نبی ہمپائے من

حیف او محروم و برابر نبی

چشم من روشن ز دیدار نبی

(۱) شان شہد کا چھتہ ۱۲

نیت از روم و عرب پیوند ما
 نیت پابند نسب پیوند ما
 دل به محبوب مجازی بسته ایم
 زین جهت بایک دگر پیوسته ایم
 رشته مایک تو لایش بس است
 چشم ما را کیف صهایش بس است
 مستی او تا بخون ما وید
 کهنه را آتش زد و نو آفرید
 عشق او سدا جمعیت است
 همچو خول اندر عروق ملت است
 عشق در جان و نسب پیکر است
 عشق ورزی از نسب باید گذشت
 رشته عشق از نسب محکم تر است
 امت او مثل او نور حق است
 همستی ما از وجودش مشتق است
 نور حق را کس نجوید ز او بود (مؤلفه) خلعت حق را چه حاجت تا رو بود

هر که پا در بند تسلیم و جداست

بے خبر از کم یلدم یو لداست

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جهان بر بسته چیت
 فطرت این دل بحق پیوسته چیت
 لاله کو بر سر کوه میسد
 گوشه دامان گلچین ندید
 آتش او شعله گیسو بر
 از نفس های سختین سحر
 آسمان ز آغوش خود نگذارش
 کوکب و امانده پنداروش

بوسش اول شعاع آفتاب

شبم از چشمش بشوید گرد خواب

رشته با لم یکن باید قوی
 تا تو در اقوام بهیمن شوی
 آنگه ذاتش واحد است لا شریک
 بنده اش هم در سازد با شریک
 مومن بالائے هر بالا ترے
 غیرت او برت با هم هرے
 خرقه لا تحزوا اندر برش (۱) انتم الاعلون تابع برش

(۱) لا تحزوا ولا تقلقوا انتم الاعلون الخ (آیه شریفه)

می کشد بار و دو عالم دوش او بحر و بر پرورده آغوش او
 بر غمتند مردام افکنده گوش (۱) برق اگر بریزد همی گیرد دوش
 پیش باطل تیغ و پیش حق سپر امرونی او عیار خیر و شر
 در گره صد شعله دارد داخلش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در فضائے این جهان مانده و هو نغمه پیدائیت جز بیکبار او
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم هم بقدر اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزم ما خاطر نواز سوز او در رزم ما آهین گداز
 در گلستان با عناد دل هم صغیر در بیا باں جزه باز صید گیر
 زیر گردن می نیاید دوش بر فلک گیرد قرار آب و گلش
 طارش منقار بر اختر زند آنسوئے این کمنه چنبر پر زند
 تو بر پروازے پرے نکشود که مک استی زیر خاک آسود و

(۱) غمتند ریه بلی کی کوک ۱۲

نوار از مجوری قرآن شدی شکوه رخ گردش و راں شدی
 اے چو شبنم بر زمین افکنده در بعل داری کتاب زندہ
 تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بر دار و سر گردوں فلک

عرض حال مصنف بحضور حمزۃ للعالمین

اے ظهور تو شباب زندگی جلوه ات تعبیر خواب زندگی
 اے زمین از بارگاهت ارجمند آسمان از بوسه بامت بلند
 شجاعت و شن ز تاب روئے تو ترک و تاجیک و عرب مند وئے تو
 از تو بالا پایہ این کائنات فقر تو سرمایہ این کائنات
 در جہاں شمع حیات افروختی بند گاہ را خوابگی آموختی

بے توازن نبود مندیها نجل
 تا دم تو آتش از رگل کشود
 دژ دامن گیسو مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق در من آتش افروخت است
 ناله مانندی نماند من
 از غم نپس گفتم مشکل است
 مسلم از سیر نبی بیگانه شد
 از منات دلات و عزالت و هبل
 شیخ ما از برہمن کا فر تراست
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ
 شل ز برفاب عجم اعضائے او
 پیکر ان میں سرائے آب و گل
 تودہ ہائے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروئے خویش آگاہ شد
 از آب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش باد کہ جانم سوخت است
 آں چراغ خانہ ویران من
 بادہ در سینا نفقہ مشکل است
 باز این بیت الحرم بخانہ شد
 ہر یکے دارد بتے اندر بغل
 زانکہ اورا سومنات اندر تراست
 در خستہ ان عجم خوابیدہ
 سردتر از اشک اوسہائے او

بچو کاف از اجل تر سندیہ
 نقشش از پیش طبعیان دہام
 مردہ بود از آب حیوان گفتمش
 داستانے گفتم از باران خجبد
 محفل از شمع نوا افرو ختم
 گفت بر ما بند و افسون فرنگ (۱)
 اے بصیری را رد بخشندی (۲)
 فوق حق وہ این خطا اندیش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است
 اے فروغت صبح اعصار و دیو
 سینہ اش فارغ ز قلب ندہ
 در حضور مصطفیٰ آوردہ ام
 برے از اسرار قرآن گفتمش
 نگہتے آوردم از بستان خجبد
 قوم را رمز حیات آموختم
 ہست غوغایش ز قانون فرنگ
 بر لبہ سلما مرا بخشندی
 نیکہ نشناسد متاع خویش را
 و بر بحر فم غیر قرآن مضمراست
 چشم تو بیندہ ما فی الصدور

(۱) قانون - ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم و مایں
 نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکرہ جبران ہدی سلم الخ سنا یا حضور نے اس کے صلے میں
 خوش نصیب بصیری کو اپنی چادر طہر عطا فرمائی - ۱۲

پرده ناموس فکرم چاک کن
 تنگ کن رخت حیات اندر برم
 سبز کشت نابسانم مکن
 خشک گرداں باد در انگور من
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا
 گرد آسدر قرآل سفته ام
 ای که از احسان تو ناکس کس است
 عرض کن پیش خدائے عزوجل
 دولت جان حزیں بخشیده
 در عمل پائیده تر گرداں مرا
 آب نیانم گسرداں مرا
 رخت جباں تا در جهاں ورده ام
 آرزوئے دیگرے پرورده ام

همچو دل در سینه ام آسوده است
 از پدر تا نام تو آموختم
 تا فلک دیرینه تر سازد مرا
 آرزوئے من جواں ترمی شود
 این تمنایر خاکم گوهر است
 مدتی بالاله رویاں ساختم
 باد با ماه سیما یاب زدم
 بر قمار قصید گرد و حاسلم
 این شراب از شیشه جانم نه نخت (۱)
 عقل آذر پیشه ام ز نار بست
 سالما بودم گرفتار شکسته
 محرم از صبح حیاتم بوده است
 آتش این آرزو افروختم
 در قمار زندگی بازدم مرا
 این کهن صہبا گراں ترمی شود
 در شبنم تاب بهیں یک اختر است
 عشق با مرغوله مویاں باختم
 بر چراغ عافیت اماں زدم
 رہزناں بردند کالائے ولم
 این زیر سارا زودا نامم نه نخت
 نقش او در کشور جانم نهشت
 از دماغ خشک من لایشفکه

حرفے از علم الیقین ناخواندہ
 تسلیم از تاب حق بیگانه بود
 این تمنی در دلم خوابیده ماند
 آخر از پیمیان چشم چکید
 اے زیاده غیر تو جانم تنہی
 زندگی را از عمل سامان نبود
 شرم از اظهار او آید مرا
 ہست شان رحمت گیتی نواز
 سلمے از ماسوا بیگانہ
 حیف چوں او را سراپد و زگار
 از درت خیز و اگر اجرائے من
 قریب شمرے کہ تو بودی در آں
 در گمان آبا و حکمت ماندہ
 شام از نور شفق بیگانه بود
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
 در ضمیر من نواہا آسید
 بر بش آرام اگر فرماں ہی
 پس مرا این آرزو ثایان نبود
 شفقت تو جرات افزاید مرا
 آرزو دارم کہ میرم در حجاز
 تا کجا ز تاری تجھانہ
 پیکش را دیر گیر و در کنار
 وائے امروزم خوشا فرمائے من
 اے خاک خاکے کہ آسوی در آں

مسکن یا راست شهر شاه من
 پیش عاشق این لوح حب الوطن
 کو کیم را دیدہ بیدار بخش
 مرقدے در سایہ دیوار بخش
 تابیا ساید دل بیتاب من
 بستگی پیدا کند سیاب من
 با فلک گویم کہ آرام نگر
 دیدہ آعن از من احب ام نگر

کتبہ

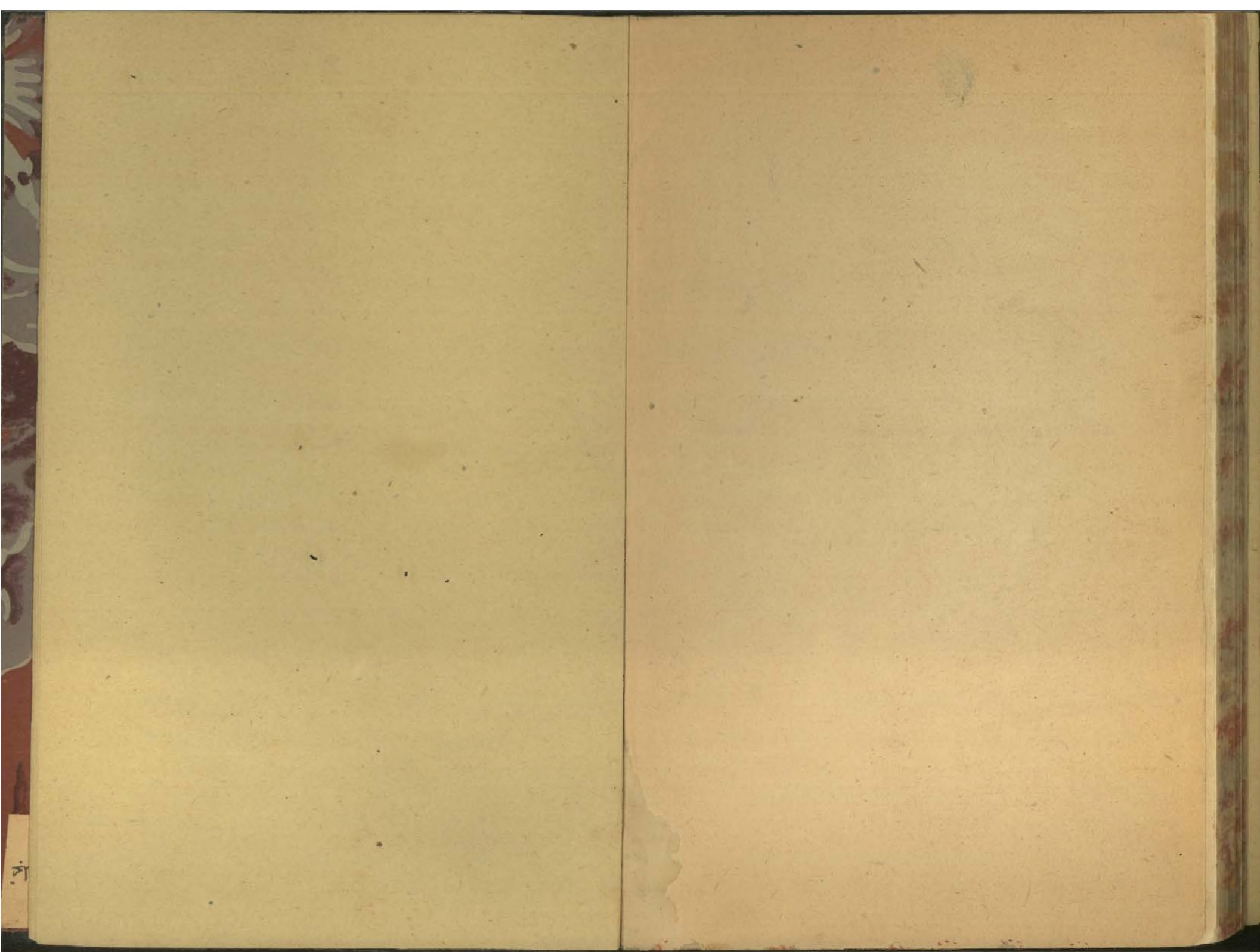
عبد المجید خوشنویس لاری منڈی لاہور

در مطبع کربی واقع لاهور
با اهتمام میرزا بخش طبع گردید

(کاپی رائٹ)



کتاب ہذا طے کا پتہ
شیخ مبارک علی تاجر کتب
انفرون لہاری وازہ لہو





مجلد الاول من الترمذی
تخلیفة الکاتب والدفتر علی طرز المحدث
(عاشق اصفهانی)